

پریدن از روی مانع

ستاره عارف کشفی

شخصیت‌ها:

آناهید ۳۳ ساله

علی ۳۳ ساله

مادر ۵۵ ساله

فروشنده ۷۷ ساله

صحنه اول

صحنه یک افاق پذیرایی ساده در خانه یک زن مجرد. شاید چند پوستر از بازیگران زن یا صحنه‌های نمایش به دیوار نصب باشد یا چند تابلوی هنری ارزان قیمت. یک پنجره نیمه باز رو به آسمان. در ورودی آپارتمان به این پذیرایی گشوده می‌شود. یک کاناپه با کوسن‌های نامرتب، و در کنار آن تعدادی دستمال مچاله شده روی زمین. زنگ در به صدا درمی‌آید. آناهید، که میان کوسن‌ها دمر روی کاناپه خوابیده از جایش بلند می‌شود. از چشمان باد کرده و صورت سرخ، لباس آشفته و صدایش معلوم است که ساعت‌ها گریه می‌کرده و به تازگی آرام شده. با صدای بلند در دستمال فین می‌کند و به طرف در می‌رود.

آناهید: اومدم.

علی وارد می‌شود. ظاهر او شبیه هیپی‌هاست. گردنبد پر یا سربند رنگارنگ، لباس گشاد، شاید گوشواره یا تتوی علامت صلح بر روی صاعد. ظاهر او با چهره ساده و موجه آناهید هیچ همخوانی ندارد.

علی: وای! دختر من رو نگاه کن! چشا رو ببین! اگه می‌دونستم اوضاع اینقدر خسته زودتر خودم رو می‌رسوندم. بیا به آغوش طبیعت خدا!

علی با دست‌های باز به طرف آناهید می‌رود تا او را بغل کند. آناهید فاصله می‌گیرد و سعی می‌کند خودش را جمع و جور کند و نشان دهد که چندان هم حالش بد نیست.

آناهید: طبیعت خدا! این رو دیگه از کجا آوردی؟

علی: ما هم طبیعتیم دیگه! حیات وحش، حیات غیر وحش... البته این وضعی که من می‌بینم تو همون حیات وحشی الان.

آناهید: تازه از خواب پا شدم.

علی: نه ظاهرت که بحثش جداس من مثلاً راسو اینا هستم الان. حس نکردی؟ نه دیگه معلومه بینیت قفله. با دهن باز نفس می‌کشی ها؟!

آناهید: تو هیچ وقت یاد نمی‌گیری با یه خانم چطور حرف بزنی.

علی: ما خانم و آقا نداریم آخه تو خودمون. نهایتاً نر و ماده! (مکث، منتظر واکنش آناهید است اما او محل نمی‌دهد). ببین درسته که هیچ وقت تو جمع‌های آن چنانیت من رو دعوت نمی‌کنی ولی همین که هر وقت می‌پکی به من زنگ می‌زنی که بیام جمعت کنم کافیه. حیات وحش خودمی!

آناهید: به بقیه هم زنگ زدم. ساعت چنده؟

علی: یعنی الان کسی قراره بیاد؟ می‌خوای برم؟ فکر بد نکنن؟ اشکال نداره من اینجا باشم؟

آناهید به طرف موبایلش می‌رود و آن را چک می‌کند و بعد پرت می‌کند روی کاناپه.

آناهید: نه. هیشکی جواب نداده. ساعت چنده؟

علی: گوشیت رو نگاه کردی ساعت رو ندیدی؟

آناهید: می‌میری تو بگی؟

علی: جون به عصبانیت! خب من هم باید نگاه کنم.

به طرف کاناپه می‌رود و گوشی آناهید را چک می‌کند.

علی: دو و بیست و دو.

آناهید: نه دیگه کسی نمیاد. (گوشی را از دست علی می‌گیرد، یکبار دیگر آن را چک می‌کند.) هیشکی

جواب نداده.

یکی از کوسن‌ها را برمی‌دارد، زیپ آن را باز می‌کند گوشی را درون کوسن می‌گذارد، زیپ را می‌بندد و کوسن را با نفرت به گوشه سالن سمت تماشاگران پرت می‌کند.

علی: با بقیه چیکار داری؟ بیا بشین و بگو چی شده خانم محترم.

آناهید: زنگ نزدم که بیای «جمعم» کنی! (مکث) خواستم تو اولین کسی باشی که بهش می‌گم چه

تصمیمی گرفتم و ...

علی: تو که می‌خواستی من اولین نفر باشم که از تصمیمت خبردار می‌شم چرا به بقیه زنگ

زدی؟

آناهید: (بینی‌اش را بالا می‌کشد اما بی‌فایده است. دنبال دستمال می‌گردد) نه، اونها رو واسه کار دیگه زنگ

زده بودم. (در دستمالی که پیدا کرده بلند فین می‌کند.) تو رو گفتم بیای که با هم تمرین کنیم.

علی: تمرین دوست دارم! چه سعادت!

علی از کیفش بساط پیچیدن گل در می‌آورد و همینطور که مکالمه ادامه دارد با دقت فراوان مشغول پیچیدن گل می‌شود. آناهید خودش را جمع‌وجور می‌کند و با عزمی راسخ گویی مهم‌ترین خبر عالم را اعلام می‌کند.

آناهید: تصمیم گرفتم که با پیشنهاد مرتیکه موافقت کنم.

علی: یا طبیعت وحشی!

آناهید: خیلی فکر کردم. اونقدرها هم وحشتناک نیست. یه جور معامله است دیگه. معامله حرفه‌ای.

دیگه به اخلاق و این مزخرفات اعتقادی ندارم. یه سری پول دارن، پول می‌دن. من خب

پول ندارم ولی چیزهای دیگه که دارم.

علی: می‌شه بغلت کنم؟

آناهید:

به هیچ عنوان نمی شه بغلم کنی. اصلا هم دلت نسوزه. به چشم یه «بیزینس وُمن» موفق بهم نگاه کن. به چشم یه بازیگر موفق. یه ستاره به یادموندنی که بالاخره راهش رو پیدا کرده. فردا میرم دفترش. اول وقت و دو روز دیگه هم... امروز یکشنبه س؟ آره... دو روز دیگه یا نهایتا آخر هفته هم می ریم سفر. یادم نیست گفت کجا، اهمیتی هم نداره. (مکث) فقط مهم اینه که راضیش کنم قبل از سفر قرارداد رو با من امضا کنه... یه هفته باید تحمل کنم و می دونی به گذشته م که نگاه می کنم واقعا یه هفته تحمل چنین چیزی اونقدرها هم سخت نیست! من روزهای سخت تر از اینها تو زندگیم داشتم. می شه گفت سال ها با آدم های اشتباهی و برای چیزهای اشتباهی رنج کشیدم. نابرده رنج گنج...

علی می زند زیر خنده.

آناهید:

می خندی؟ تو! «تو» به من می خندی؟ خودت رو تو آینه دیدی؟

علی:

نه ببین! اصلا منطق حرف نداره. البته اگه این چیزهایی که پشت هم می چینی درست باشه. ولی قرار نیست اینطوری... یعنی به همین سادگی.

آناهید:

معلومه که ساده نیست... من پوستم کلفت شده و می خوام از پوست کلفتم استفاده کنم. از حاصل بدبختی هام...

علی:

نه منظورم این نبود که ساده است.

آناهید:

بین من اصلا نخواستم باهات مشورت کنم. تصمیم رو گرفتم. می خوام این کار رو بکنم...

علی:

پشیمون نمی شی؟

آناهید:

(ادای حرف زدن علی را در می آورد) جون بهت! آدم ها بیشتر از نکرده ها پشیمون می شن تا از کرده ها!

علی:

خوشم میاد به خودم ارجاع می دی! ولی نکرده ها منظورم گه های نخورده نبود، منظورم حسرت بود. رویاهایی بود که بیخیالشون می شیم و حسرتش همیشه می مونه برامون. حالا هم اگه تو از بچگی، حداقل از نوجوونی، آرزو داشتی خودت رو به یه گه خور هنری بفروشی تردید نکن. فرصت رو از دست نده. من هم همه جوره پشتتم! می خوام اصلا من به یارو زنگ بزنم اوکی رو بدم؟ ها؟ مثلا من مدیر برنامه های تو! مگه قرار نیست ستاره شی؟

آناهید مکث می کند. بی قرار دور خودش یا دور صحنه راه می رود. بیهوده وسایل را جابه جا می کند. مثلا کوسن ها را مرتب می کند. دستمال های مچاله را جمع می کند. علی تکیه زده به دیوار و گل می کشد. آرامش و سکون او به روشنی در تضاد با بی قراری آناهید است و همین بیشتر آناهید را عصبانی و ناراحت می کند. اندکی به همین شیوه در سکوت می گذرد. و بعد علی آخرین کام های گل را به آناهید تعارف می کند.

علی: می کشی؟
 آنahید: نه.
 علی: نکش. خودم می کشم. ولی آدم‌هایی که از این جور کارها می‌کنن گل هم می‌کشن. تو واسه این کارها خیلی پاستوریزه‌ای.

آنahید هر آنچه در دست دارد رها می‌کند و به طرف علی می‌رود. رول را از لبش می‌قاپد و پک می‌زند. به سرفه می‌افتد.

آنahید: فکرهام رو کردم، تصمیمم رو گرفتم. پشیمون هم نمی‌شم.
 علی: تو این کار رو نمی‌کنی. دو روز دیگه به فکرش هم می‌خندی. هر چی باشه من تو رو بزرگت کردم!

آنahید: خیلی بچه پررویی. (مکث) دو روز دیگه من اینجا نیستم که بخندم (مکث) یا گریه کنم. (مکث) تصمیمم رو گرفتم و تنها دلیلی که ازت خواستم بیای این بود که با هم تمرین کنیم... تا راضیش کنم قبل از سفر قرار داد رو امضا کنه. و تو که مدام تصمیم من رو می‌بری زیر سوال... با این کارت فقط باعث می‌شی مطمئن‌تر بشم. چی دارم از دست بدم؟ دوست‌هایی که تو حال بد من گورشون گم شده یا یه طبیعت وحشی که فکر می‌کنه همه باید مثل خودش فکر کنن؟ باید (ادای علی را در می‌آورد) ایگوشون رو و آرزوهاشون رو ...

علی: (حرفش را قطع می‌کند) ادام رو در میاری خوشم میاد! راست می‌گی! قشنگ ادا در میاری. ولی به طبیعت قسم که ماجرا ایگو اینا نیست الان. ماجرای تصمیم‌های کبراست! یادته می‌خواستی خونه رو بفروشی پولش رو بدی به خیریه بری باقی عمرت رو توی یه ون زندگی کنی؟ یا اون سری که می‌خواستی یه بچه افریقایی رو به سرپرستی بگیری؟ این فرق داره! اون موقع می‌خواستم فرار کنم.

علی: تَبَّت!

آنahید: (عصبانیتش رفته و حالا نمی‌تواند خنده‌اش را پنهان کند) تبت!

علی: تبت!

آنahید: تبت!

علی: تا دم سفارت هم رفتی حتی!

آنahید: یادش به‌خیر!

علی: ولی توی لباس نارنجی محشر می‌شدی دختر! لباس نارنجی با کله تراشیده. زن‌هاشون هم کچل می‌کنن؟

آناهید: پشیمون نمی‌شم. تهش مستقیم میرم تبت!

علی: خوشم میاد! هر چی بیشتر به گامی‌ری بیشتر با ثبات می‌شی.

آناهید: نه من خیلی عوض شدم!

علی: معلومه! قبلا می‌خواستی با یه بچه افریقایی بری تبت حالا با یه گه‌خور هنری میری آنتالیا.

۳۶۰ درجه تغییر کردی!

آناهید: اونها همشون فرار بود. ولی این حمله‌س. شیرجه‌س.

علی: کاش من یه "مدیر هنری" (با لحنی مسخره) بودم.

آناهید: برای همین گفتم بیای. که تو نقشش رو بازی کنی و من برای فردا تمرین کنم. مثلاً اینجا دفترشه. من میام تو و می‌خوام بگم که پیشنهادش رو قبول می‌کنم ولی یه سری شروط...

علی: (از فضای شوخی بیرون آمده و عصبانی است) آنا من واقعا دلم نمی‌خواد تو این کار رو بکنی.

خودت هم می‌دونی چرا. یعنی به جز دلایل منطقی و اخلاقی یه دلیل دیگه هست که تو خوب می‌دونی و خودت رو می‌زنی به اون راه. بهم اجازه می‌دی بغلت کنم؟

آناهید: به هیچ عنوان نمی‌ذارم. دلایل‌ها رو برای خودت نگهدار. نمی‌تونی نظرم رو عوض کنی.

اون یه دلیل دیگه هم نمی‌تونه نظرم رو عوض کنه.

مدتی سکوت می‌شود. آناهید دکور وسایل صحنه را کمی تغییر می‌دهد تا شباهتی به اتاق کار پیدا کند. از داخل اتاق یا پشت صحنه یک صندلی دیگر می‌آورد. چند پوشه و دفتر و ... اما به روشنی رفتارش بی‌حاصل است، وسایلی را که آورده دوباره می‌برد یا کارهای تکراری انجام می‌دهد. فقط می‌خواهد از گفتگو فرار کند. علی در تمام این مدت به دیوار تکیه داده یا روی زمین نشسته و حرکات آناهید را با دنبال می‌کند.

علی: آنا!

آناهید می‌ایستد و همانطور که پشتش به علی است به حرف‌های او گوش می‌دهد.

علی: مطمئنم یه چیزی بدجوری ناامیدت کرده که چنین تصمیمی گرفتی. قصد ندارم نظرت رو عوض کنم. جای تو نیستم. جای تو راستش الان همچین جای دوست داشتنی‌ای هم نیست. امیدوارم به زودی جای بهتری باشه. یه روز یه جوری باشه که آدم‌ها دلشون بخواد جای تو باشن آنا! مثلاً یه بهشت زمینی. اگه فکر می‌کنی راهی که انتخاب کردی تو رو به اون بهشت می‌رسونه، نمی‌خوام جلوت رو بگیرم. ولی شاید اصلاً تو همین جهنمی رو که توش زندگی می‌کنی بیشتر دوست داری. این... این... اینکه واقعا دلت چی می‌خواد؟ این رو

باید جواب بدی قبلش. وگرنه، ون و تبت و بچه افریقایی و بغل پرزرق و برق یه مرد چاق تو آنتالیا هیچ فرقی با هم ندارن.

مدتی سکوت می‌شود. علی به دنبال آب به آشپزخانه می‌رود و با یک بطری بر می‌گردد. بطری را سر می‌کشد و آنهید را نگاه می‌کند. آنهید از پله‌های صحنه پایین می‌آید و به سمت کوسنی می‌رود که مدتی قبل گوشی موبایلش را در آن گذاشته. همانطور پایین صحنه و میان تماشاگران زیپ کوسن را باز می‌کند. گوشی را در می‌آورد و چک می‌کند. نور صفحه گوشی چهره او را در تاریکی سالن روشن کرده است. پیام‌هایش را چک می‌کند. هیچ خبری نیست. دوباره گوشی را در کوسن می‌گذارد. زیپ آن را می‌بندد و به طرف دیگری از سالن پرت می‌کند. به روی صحنه باز می‌گردد. رو به روی علی می‌ایستد.

آنهید: اون چاق نیست.

علی: چی؟

آنهید: اون خیلی هم خوش هیکله. به خودش می‌رسه، لباس‌های خوب می‌پوشه. بوی خوب می‌ده. زلم زیمبو به خودش آویزون نمی‌کنه. سر و روش مرتبه و در واقع... تو اصلا برای بازی کردن نقشش مناسب نیستی اما جز تو به کسی اعتماد ندارم که بتونم ازش چنین درخواستی بکنم. به من کمک می‌کنی؟

علی: هر چی تو بخوای (مکث) عزیزم. کمکت می‌کنم، هر چی تو بخوای ولی قبلش ببین...

دست در جیب‌هایش می‌کند، دنبال چیزی می‌گردد و همزمان که جیب‌ها را جستجو می‌کند ادامه می‌دهد.

علی: اصلا من برای این اومدم. خیلی وقت بود می‌خواستم بهت پیشنهاد بدم که (کیسه پلاستیک کوچکی از جیبش در می‌آورد) ایناهاش... این ذهنت رو باز می‌کنه. یعنی می‌تونی باهاش حقیقت رو ببینی و بعدش هم خب بهتر می‌شه تصمیم گرفت. حالا ماجرا هر چی می‌خواد باشه. من هم کنارتم... هواتو دارم. حتی فردا هم که میری پیش این یارو... یعنی اگه واقعا تصمیم گرفتی بری پیشش کمک می‌کنه که روی اصل ماجرا متمرکز باشی و ...

آنهید با انزجار به کیسه و علی نگاه می‌کند. بعد آن را از دست علی می‌قاپد و درون کیسه را می‌بیند. علی همچنان مشغول صحبت است.

علی: واسه خودم گرفته بودم، حرف نداره. اگه هر کسی جز تو بود امکان نداشت از این بگذرم ولی تو الان بهش احتیاج داری... یعنی...

آنهید: (حرف علی را قطع می‌کند) تو می‌خوای از آب گل‌آلود ماهی بگیری! فکر نمی‌کردم چنین آدمی باش باشی .

علی: درسته که تو عینهو ماهی از دست من در می‌ری ولی بعله من چنین آدمی نیستم. در واقع برای ماهی‌گیری نیازی به آب گل‌آلود ندارم. اگر هم قصدی داشته باشم بldم به قول امریکایی‌ها از زیونم استفاده کنم.

آناهید زبانش را بیرون می‌آورد و صدایی به نشانه انزجار درست می‌کند و کیسه را دوباره به طرف علی می‌گیرد.

آناهید: چندش.

علی: یعنی با زبان، کلمات، واژگان...

آناهید: منظورم این اشغال‌های توی کیسه بود.

علی: اشغال؟

آناهید: اشغال.

علی: اشغال؟

آناهید: بله اشغال.

علی: این رو خونه هر کدوم از بچه‌ها می‌بردم...

آناهید: برو... یالا...

آناهید به سمت در ساختمان می‌دود و آن را باز می‌کند.

آناهید: بفرمایید. به کمک شما نیازی نیست.

علی تسلیم می‌شود کیسه را در جیبش می‌گذارد و بی آنکه از خانه خارج شود در را به هم می‌کوبد. آناهید از صدای در تکان می‌خورد.

علی: خیلی خب بابا. هر غلطی می‌خوای می‌کنیم. می‌خوای حرف‌ها رو تمرین کنی؟ این گوش. می‌خوای ببینی طرف چی می‌گه؟ سعی می‌کنم با اون بخش عوضی مغزم فکر کنم و جوابت رو بدم. کجا بشینم؟ اونجا؟ پشت میز؟ عوضیا روی میز هم می‌شینن. ببین، اینطوری چطوره؟

آناهید ساکت است، علی مکث می‌کند و بعد با صدای آهسته و مهربان

علی: قشنگ معلومه یکی بدجوری بد باهات تا کرده. پشیمون می‌شی آنا ولی جلوت رو

نمی‌گیرم...

آناهید: اتفاقا خیلی وقته که کسی بد باهام تا نکرده.

علی: برعکس. به بدی عادت کردی. سر شدی. آدم تصمیم‌های اینطوری رو یکدفعه‌ای نمی‌گیره.

نور بر جلوی صحنه متمرکز می‌شود. آناهید می‌آید به جلوی صحنه و رو به تماشاگران.

آناهید: دیروز هوا بارونی بود. درست گرفتم. (صندلی‌ای از گوشه صحنه برمی‌دارد به جلو می‌آورد و گویی صندلی عقب یک تاکسی باشد بر آن می‌نشیند.) گوشیم زنگ خورد. به خودم اومدم دیدم ده دقیقه‌س که سر راننده رو دارم می‌خورم. ازش عذر خواهی کردم، برگشت گفت...

علی از تاریکی به جلوی صحنه می‌آید، یک صندلی آورده جلوی آناهید می‌گذارد و روی آن می‌نشیند. در نقش راننده فرو می‌رود و فرمان فرضی را می‌گرداند.

علی/راننده: خواهش می‌کنم راحت باشین من داشتم حرف‌های شما رو گوش می‌دادم، چیز یاد گرفتم. آناهید: (رو به تماشاگران) فکر کنم اگه هر کی دیگه جای من بود بهش برمی‌خورد یا عصبانی می‌شد اما من... می‌دونم، یعنی روشن بود که می‌خواد مخ بزنه، حالا دایم یا موقت، برای کوتاه کردن جاده... اره گفت...

علی/راننده: داشتم حرف‌های شما رو گوش می‌دادم، چیز یاد گرفتم... رفتم توی فکر که چند سال از زندگیم رو هدر دادم چون می‌تونستم توی اون چند سال کار شما رو یاد بگیرم و الان احتمالا وضع بهتری داشتم...

آناهید: (رو به تماشاگران) خب از بیرون معلوم نیست آدم چقدر به‌گا رفته که. همینه که گاهی به طرز احمقانه‌ای مایه حسادت می‌شیم. دیگه معلوم بود دلش می‌خواد صحبت کنه. خاصیت بارونه. موزیک هم نداشته بود. راه هم دور بود. آره... هر کی جای من بود بهش بر می‌خورد اما صحبت گرم شد و بعد چند جمله گفت...

علی/راننده: من مربی اسبم. گاهی مسافر می‌زنم توی مسیر. آناهید: (رو به تماشاگران) دلش می‌خواست درباره کار خاصش حرف بزنه، من هم همراهش شدم، بارون بود دیگه، موزیک هم نداشته بود. راه هم دور بود (رو به راننده) چی شد که اومدی توی این کار؟

علی/راننده: خیلی اتفاقی! تازه اومده بودم تهران، پول نداشتم، هیچی. یه آگهی نگهبانی دیدم. زنگ زدم گفتن بیا. شدم نگهبان اسطبل اسب‌های مسابقه. روزهای بدی بود. تنهایی. شب‌ها که همه می‌رفتن، در رو قفل می‌کردم و می‌رفتم توی اسطبل با اسب‌ها حرف می‌زدم. یه اسب پیر اونجا بود. مسابقه نمی‌داد ولی جوونی‌هاش دوبار قهرمان اروپا شده بود. حالا آورده بودنش اینجا برای استراحت و ببخشید ببخشید جفت‌گیری. گلدن بوی. یه شب به سرم زد که سوارش بشم. دست کشیدم به گردنش و همینطور که باهاش حرف می‌زدم دیدم که روی پشتش سوارم. بدون زین... هر شب با هم دورتادور زمین رو می‌رفتیم و حرف می‌زدیم

تا یه شب، صاحب گلدن بوی یه اسب تازه رو که با پرواز برایش رسیده بود بی خبر آورد اسطبل. خب وقتی رسیدن ما داشتیم توی محوطه می گشتیم. (مکث) اخراجم کردن. (مکث) شاید فکر کنی دلم برای گلدن بوی تنگ شد و زانوی غم بغل کردم، ولی راستش نه چندان. بیشتر بابت بیکاری غصه می خوردم. دروغ چرا؟ دنبال کار بودم، دو هفته ای گذشت از ماجرا. یه خانمی زنگ زد. صداش هنوز تو گوشمه. گفت...

آناهید دستش را مانند گوشی تلفن کنار گوشش قرار می دهد و در نقش خانم دیگر فرو می رود.

آناهید/خانم:	آقای رحمتی؟
علی/راننده:	گفتم خودمم. گفت...
آناهید/خانم:	آقای صابر رحمتی؟
علی/راننده:	گفتم بله اتفاقی افتاده؟ گفت...
آناهید/خانم:	شما بودین که سوار گلدن بوی می شدین؟
علی/راننده:	از سوالش ترسیدم. صداش صورتش رو برام مجسم می کرد و صورتش چندان مهربون نبود. گفتم: خانم یه اشتباهی بوده من هم اخراج شدم ... افتاده بودم به مین و مین که حرفم رو قطع کرد و گفت...
آناهید/خانم:	امروز بیاین اسطبل.
علی/راننده:	گفتم بهش که من اخراج شدم از اونجا. اصرار کرد. رفتم. اون خانمه زن صاحب گلدن بوی بود. پرسید...
آناهید/خانم:	سواری رو کجا یاد گرفتی؟
علی/راننده:	گفتم که هیچ جا، گفتم که فقط دیده بودم مربی ها رو و اسب سوارها رو. گفت...
آناهید/خانم:	ولی گلدن بوی به کسی سواری نمی ده. چطوری راضیش کردی؟
علی/راننده:	گفتم من فقط باهاش حرف زدم. گلدن بوی رو آورد. وقتی دیدمش تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود. گفت...
آناهید/خانم:	سوار شو! بدون زین.
علی/راننده:	دوباره توی اون اسطبل استخدام شدم. این دفعه به عنوان دستیار مربی شون و اینطوری شد که کم کم مربی شدم و...

نور صحنه باز می گردد. آناهید از نقش بیرون می آید، صندلی ها را سرجایشان برمی گردانند.

آناهید: بعد دیگه رفت تو قپی که چند تا مدال تو اروپا برده و این چیزها...

علی: شبش چی شد؟
 آنahید: چی؟
 علی: می گم بعد از اینکه مخت رو زد و ...
 آنahید: هیچی من رو رسوند خونه و رفت.
 علی: آها پس این ماجرای سواری و اینا باعث شد احساس کنی مثل یه اسب مسابقه... تو هم با طبیعت همزاد پنداری می کنی پس.
 آنahید: نه در واقع، به خاطر داستانی که تعریف کرد نبود.. بیشتر به خاطر حال و روزش بود.
 بدجوری تلاش می کرد روی من تاثیر بذاره و در عین حال اصرار داشت که خیلی حالش خوبه و خیلی هم از زندگیش راضیه و ... قشنگ معلوم بود عکسشه. حال و روزش شبیه این آدم هایی بود که گه زدن توی زندگی شون...
 علی: هممممم... تو هم تصمیم گرفتی گه بزنی به زندگیت.
 آنahید: کلمه درستش ریسک کردنه. آدم می بینه یکی ریسک کرده...
 علی: گه زده به زندگی ش...
 آنahید: حالا هر چی... انگیزه می گیره دیگه، قدرت ریسکش می ره بالا. دیگه بدتر از این که نمی شه.
 علی: شد شد، نشد میرم...
 آنahید: نشد نداره. حالا بهم کمک می کنی؟
 تاریکی.

صحنه دوم

همان پذیرایی، با کمک وسایلی که نقش وسایل دیگر را بازی می کنند شبیه به اتاق کاری بی تناسب شده است. علی و آناهید چند بار صحنه را تمرین کرده اند. اما آناهید از نتیجه راضی نیست. نور صحنه که می آید علی روی میز نشسته و آناهید مقابل اوست.

آناهید: (با عصبانیت) اینطوری نیست! تو همه ش بازی رو به هم می زنی. می گی می خوامی به من

کمک کنی اما مسخره می کنی، باهام بازی می کنی، دستم میندازی!

علی: دقیقا! چون فردا دقیقا قراره با همین ها روبه رو شی!

آناهید: اینطوری نیست!

علی: من مردها رو بهتر می شناسم.

آناهید: (با صدای بلند می خندد) اصلا انتظار نداشتم این جور جمله ها رو از تو بشنوم. باز می گفتی نرها

یه چیزی...

علی: باشه بابا! ولی اگه تو خودت می دونی که ماجرا قراره چطور پیش بره دیگه به کمک من چه

نیازی داری؟

آناهید: تو فقط یکبار، یکبار اونطوری که من گفتم بیا. یکبار انجامش بدم اعتماد به نفس بگیرم.

همین. لازم نیست خلاقیت به خرج بدی!

علی از روی میز بلند می شود می رود و پشت میز می نشیند. آناهید از صحنه خارج و مجددا وارد صحنه می شود. در جایی میانه صحنه می ایستد انگار که پشت دری نامرئی ایستاده و چند تقه به در فرضی می زند.

آناهید: تق تق تق!

علی/مدیر: بفرمایید!

آناهید از در فرضی عبور می کند و کنار میز می ایستد. راه رفتن و حرف زدنش نسبت به صحنه های قبلی زنانه تر و ظریف تر شده و به روشنی قصد دارد از فردی که پشت میز نشسته دلبری کند.

آناهید: جناب کاووسی عزیز!

علی/مدیر: خب پس فکرها تو کردی و می خوامی به بخت خودت، یا به عبارتی به رویاهات پشت پا بزنی!

آناهید: چی باعث شده اینطوری فکر کنی؟

علی/مدیر: (ادای آناهید را در می آورد) جناب کاووسی عزیز!

آناهید: آهان! خب من اسم کوچیک شما رو ...

علی/مدیر: دروغ؟

آناهید: نه به خدا!

علی/مدیر: دروغ؟

آناهید: یعنی همیشه با برادرتون اشتباه می گیرم راستش. خب سامان و ساسان شبیه هم هستن دیگه.

علی/مدیر: نگران نباش! یه کاری می کنم که دیگه فراموش نکنی!

آناهید از نقش خود بیرون می آید و به علی اعتراض می کند.

آناهید: دیگه اینقدر هم هرزه و زبون باز نیست.

علی: (با خشونت سر او فریاد می زند) بازی رو ادامه بده.

آناهید: چته؟

علی: مرتیکه می گه یه کاری می کنه که تو دیگه فراموش نکنی! چی جوابش می دی؟

آناهید: داد زن!

علی: (با فریاد) خیلی خب! (بسیار آرام و با دلبری مردانه) یه کاری می کنم که دیگه فراموش نکنی!

آناهید: (پس از مکثی کوتاه به همان نقش زن لوند باز می گردد) ببینیم و تعریف کنیم! پرواز کی هست؟

علی/مدیر: نه لطفا تعریف نکن! (خنده ای نمایشی) همین هفته. هر وقت که یه سری چیزها مشخص بشه.

آناهید: عالیه! (می نشیند روی مبل کنار میز) دقیقا من هم می خوام که یه سری چیزها قبل از سفر مشخص بشه.

علی بلند می شود و می آید روی میز رو به آناهید می نشیند، طوری که به او نزدیک تر و بر او مسلط تر است. آناهید به پشتی صندلی تکیه می دهد تا فاصله اش با علی بیشتر شود. علی نج نمی کند و با حرکت انگشتان به او علامت می دهد که دوباره به همان حالت قبلی که نزدیک تر بود برگردد. آناهید به روشنی معذب است.

آناهید: (باز از نقش خود خارج شده با صدای آهسته تر) خواهش می کنم!

علی: (از نقش خارج شده) نه نداریم. باید برای همه چی آماده باشی. ادامه بده. بگو. درباره قرارداد بپرس.

آناهید: عالیه!...

علی: وقتی رو صندلی می شینی پات رو بنداز روی پات.

آناهید حرکتی نمی کند.

علی: شترسواری دولادولا نمی شه عزیزم.

آناهید پس از مکثی کوتاه پا روی پا می‌اندازد و به جلو خم می‌شود. حالا بیش از پیش به علی نزدیک شده.

آناهید: عالیہ! دقیقا من هم می‌خوام یه سری چیزها قبل از رفتن مشخص بشه.
علی/مدیر: امیدوارم در بند جزئیات سفر نباشی فقط آنا جان!
آناهید: اونجا رو که دیگه می‌سپارم دست شما!
علی: (از نقشش خارج می‌شود) جون بهت! نه بابا! بلدیا!
آناهید: (خارج از نقشش) خفه! (به نقش باز می‌گردد) اونجا رو که می‌سپارم دست شما. منظورم جزئیات قرارداد بود که قبل از سفر نهایی و امضاش کنیم.
علی/مدیر: البته! قرارداد و پروژه دیگه فرعیاته آنا جان ولی می‌دونی که... امیدوارم حرفی که می‌خوام بزنم عصبانیت نکنه! البته بگم من از عصبانیت تو هم استقبال می‌کنم!

آناهید به علی نگاه می‌کند. پاهایش را که روی هم انداخته عوض می‌کند و تکیه می‌دهد.

علی/مدیر: ساعت چنده؟
آناهید: (از نقش خارج می‌شود) مرتیکه به ساعت چیکار داره؟
علی: (از نقش خارج می‌شود. با فریاد خشونت آمیز) برگرد به نقشت! (آرام) ساعت چنده؟

آناهید به مچ خالی دستش نگاه می‌کند و روی جای خالی آن دست می‌کشد. علی از این حرکت آناهید خوشش می‌آید و با اغراقی نمایشی بشکن می‌زند و با انگشت اشاره او را نشان می‌دهد.

علی: بازیگر بالفطره! از همین الان تو رقابت جلو افتادی! (صدای تقه در را با دهان تقلید می‌کند) تق تق تق!

علی بلند می‌شود سمت در فرضی اتاق می‌رود. از این لحظه به بعد علی دو نقش را با تغییر صدایش بازی می‌کند و هر جا لازم باشد برای بازی نقش دیگر روی صحنه جا عوض می‌کند. نقش دیگر گلی است، یک بازیگر جوان.

علی/مدیر: بسیار به موقع!
آناهید از جایش بلند می‌شود و برمی‌گردد سمت در. علی زن فرضی که وارد اتاق شده را به آناهید معرفی می‌کند و برعکس.

علی/مدیر: خانم آنا!... خانم گلی!... البته در سفر بیشتر با هم آشنا می‌شید.
علی/گلی: (جلو می‌آید تا با آناهید دست دهد) خوشبختم آنا جان!

آناهید عقب می‌رود و از دست دادن امتناع می‌کند.

علی: (از نقشش بیرون می‌آید و رو به آناهید) باهاش دست بده! کم نیار! برای اینکه برنده باشی فقط کافیه کم نیاری! ده نفر دیگه رو هم انداخت به جونت کم نیار. تو از همه‌شون بهتری. فقط می‌خوام بفهمی اینو. بفهمی که از همشون بهتری! باهاش دست بده! کم نیار.

علی بلافاصله جایش را عوض می‌کند و در نقش گلی، با چهره‌ای خندان و اندامی که مثل یک دختر بچه خجالتی تکان‌تکان می‌خورد دستش را به سمت آناهید دراز می‌کند و منتظر است تا او دستش را بگیر. آناهید دوباره در نقش فرومی‌رود. دستانش را پس می‌کشد و با ظرافت عذرخواهی می‌کند.

آناهید: عذر می‌خوام دست‌هام زمستون‌ها خیلی سرده به همین‌خاطر با کسی دست نمی‌دم. خودم به نظرم تماس یه دست سرد واقعا آزاردهنده است.

آناهید روی مبل می‌نشیند و دوباره پا روی پا می‌اندازد. علی دوباره از نقش بیرون می‌آید و آناهید را تشویق می‌کند.

علی: دمت گرم ضربه‌فنی‌ش کردی دخترم! (در نقش فرو می‌رود، برمی‌گردد روی صندلی پشت میز می‌نشیند. رو به فضای خالی که شخصیت فرضی گلی آنجا ایستاده) گلی جان پوزش می‌خوام که اینجا صندلی دیگه‌ای ندارم. می‌تونین روی میز بشینین. اینطوری بر ما هم تسلط دارین. درباره آنا قبلا به شما گفته بودم؟

علی/گلی: (می‌آید روی میز می‌نشیند) خانم آنا رو که خیلیا می‌شناسن ولی صادقانه انتظار نداشتم که ایشون برای چنین نقشی... در هر صورت افتخاره برای بنده!

علی/مدیر: (روی صندلی پشت میز می‌نشیند، رو به آناهید) می‌دونستم شما با هم کنای میاین.

آناهید: من متوجه نشدم خانم گلی کدوم نقش رو قراره بازی کنه؟

علی/مدیر: نقش زنِ صاحبخانه! در واقع همون نقش شما رو!

آناهید: چه پست مدرن! می‌خواین یه نقش رو با دوتا بازیگر بگیرین؟

علی/مدیر: نه دقیقا! در واقع ما یه پروسه انتخاب بازیگر خواهیم داشت... یه سری تست و ... مثل هر پروژه دیگه‌ای. فقط این دفعه خود من نظر نهایی رو می‌دم البته از سفر که برگشتیم.

علی با لبخند متناوبن به آناهید و به گلی فرضی که روی میز نشسته نگاه می‌کند.

علی/مدیر: خانم‌ها که مشکلی ندارن؟

علی/گلی: (روی میز می‌نشیند) چه هیجان‌انگیز! به نظرم اینطوری آدم اگه انتخاب هم نشه ضرر نکرده.

آناهید: (از جایش بلند می‌شود و پشتش را به علی می‌کند) این وضعیت توهین آمیزه!

علی: (از نقشش خارج می‌شود و نزدیک آنahید می‌رود) قطعاً توهین آمیزه! ولی پای انتخابات وایسا.

وایستا و به موقع پوزش رو بمال به خاک!

علی دوباره بلند می‌شود و روی میز می‌نشیند.

علی/گلی: به نظرم اینطوری اگه آدم انتخاب هم نشه ضرر نکرده.

آنahید: من مشکل دارم. من با این شرایط مشکل دارم. اهل قمار هم نیستم. قرارداد باید قبل

همین امروز امضا بشه.

علی/مدیر: خانم آنا من جسارت شما رو می‌پسندم اما فراموش نکنین اونی که سال‌هاست توی این

صنعت داره پیرهن پاره می‌کنه (مکث) منم!

آنahید: ولی در نهایت بازیگرها هستن که سالن رو پر می‌کنن!

علی/گلی: (روی میز می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد) در واقع ما!

علی/مدیر: بله شما و یا هر کس دیگه‌ای که از عهده این نقش بریاد!

آنahید: قطعاً دلیلی داشته که شما این نقش رو به من پیشنهاد دادین.

علی/مدیر: (از میز پایین می‌آید و پشت میز روی صندلی می‌نشیند) بله. به نظرم شما و خانم گلی ترکیب

خوبی رو می‌سازید و شاید حتی خواستیم از هر دوی شما استفاده کنیم.

آنahید: شاید؟

علی: (از نقشش بیرون می‌آید) فقط با من حرف نزن! با رقیبت رقابت کن. با اون حرف بزن! (میز

خالی را نشان می‌دهد.) ضربه فنیش کن! تو می‌تونی. اون انگشت کوچیکه تو هم نیست.

آنahید: (پس از مکثی کوتاه رو به میز خالی) به نظرم تو برای نقش زن صاحب‌خونه زیادی جوونی.

یعنی اگه این نقش رو داشته باشی ممکنه این سوال پیش بیاد که از چه طریقی

صاحب‌خونه شدی. می‌دونی چی می‌گم؟ کار قبلیت چی بود؟

علی با هر دو دست علامت لایک می‌دهد. ولی بلافاصله حالتش تغییر می‌کند از صندلی بلند می‌شود و دست در

گردن گلی فرضی که بر میز نشسته می‌اندازد.

علی/مدیر: شما خاک صحنه رو خوردید خانم آنا و گلی جون (مکث کوتاه، آنahید به سمت علی نگاه می‌کند

و بعد از او فاصله می‌گیرد) می‌شه گفت استعداد ذاتی داره. به هر حال تا یه هفته دیگه به

توافق خواهیم رسید!

آنahید: (از نقش خودش بیرون می‌آید) اگه کمک نمی‌کردی خیلی بهتر بود. تو فقط ذهنیت من رو

خراب می‌کنی.

آناهید از صحنه پایین می‌آید و بین تماشاگران حرکت می‌کند. کوسنی را که گوشی در آن بود پیدا می‌کند. زبیش را باز می‌کند. گوشی را در می‌آورد آن را چک می‌کند. علی از نقشش خارج شده تا لبه صحنه دنبال آناهید می‌آید و جملات زیر را همزمان با بازی آناهید سمت تماشاگران فریاد می‌زند. نور صفحه گوشی صورت آناهید را روشن کرده. بعد از مدتی دوباره گوشی را در کوسن می‌گذارد و آن را به گوشه دیگری از سالن پرتاب می‌کند.

علی: قهر نکن بابا! اینطوری تف هم کف دستت نمیدازن. این رفتارها مال وقتی هست که طرف دوستت داره. تو داری معامله می‌کنی آنا. پول، اقتصاد، بازار. باید با قواعد بازار بازی کنی. آنا قهر نکن. تو فردا می‌ری و دست از پا درازتر برمی‌گردی. تمام مسیر زیر عینک آفتابیت گریه می‌کنی چون این یارو تحقیرت کرده. دو تا دستمال می‌گیری زیر شیشه‌های عینکت که خط سیاه ریمل‌ها ت نیاد روی صورتت احساس بدبختی می‌کنی و از دست خودت عصبانی می‌شی و بعد به همه دوست‌ها ت فکر می‌کنی و خیال برت می‌داره که همه خوش و خرم دارن زندگی شون رو می‌کنن و این فقط تویی که داری غرق می‌شی. قرص‌هایی رو که تو خونه داری مرور می‌کنی مسکن‌های خیلی خیلی قوی. بعد یه خنده می‌زنی از فکر نجات‌بخشی که اومده تو سرت و بعد از اون خنده دیگه نمی‌تونی جلوی سیل اشک‌ها ت رو بگیری... راننده از آینه عقب نگاهت می‌کنه اما تو نمی‌فهمی. خونه که می‌رسی فقط دلت خواب می‌خواد. می‌خوای مغزت خاموش شه و مدام قراردادی رو که امضا نکردی توی سرت نکوبه. چند روز به خودت می‌پیچی که سفر رو بری یا نه. پیر می‌شی. درد می‌کشی و پیر می‌شی. بعد از همه اینها به من زنگ می‌زنی. ای کاش زودتر بزنی، ای کاش از دفتر یارو که می‌ای بیرون این کار رو بکنی. لازم نیست هیچی بگی آنا. من تو رو بهتر از هر کسی می‌شناسم، بهتر از خودت و می‌دونم که به بی‌ربط‌ترین دلیل دنیا تصمیم گرفتی خودت رو تو چاه بندازی.

مدتی سکوت می‌شود. آناهید همانطور که دورتادور سالن میان تماشاگران راه می‌رود جملات زیر را می‌گوید صحنه کاملاً تاریک می‌شود. بیشتر تماشاگران فقط صدای آناهید را می‌شنوند. آناهید در انتهای صحبتش دوباره روی صحنه باز می‌گردد و وقتی که نور روشن می‌شود او با گفتن آخرین جملات کنار علی لبه صحنه ایستاده است.

آناهید: به چیزهای بی‌ربط می‌گیم تصادف. چیزهایی که از آسمون روی سر ما نازل می‌شن. بدون هیچ ربطی به هیچ چیزی. چیزهای بی‌ربط با همه بی‌ربطی شون این قابلیت رو دارن که به همه چیز ربط پیدا کنن و کل زندگیت رو تغییر بدن. مرتبط بشن. اصلاً خود ارتباط بشن. تصادفی که منجر به یه ارتباط می‌شه. مثلاً ملاقات تصادفی با یه مربی اسب مسابقه تو مسیر رشت- لنگرود.

آناهید روی صحنه کنار علی بازگشته، نور صحنه او و علی را روشن می‌کند. علی در نقش مربی فرو می‌رود. علی و آناهید دو صندلی را پشت سر هم قرار داده و می‌نشینند. علی جلو در جای راننده و آناهید پشت سرش. علی فرمان فرضی ماشین را می‌گرداند و طی مکالمه از آینه به عقب به آناهید نگاه می‌کند.

علی/ مربی اسب: وقتی با حیوون کار می‌کنی اساس کارت ارتباطه. یه جور ارتباط عمیق. حیوون زبون آدم رو نمی‌فهمه به همین خاطر ارتباطی هم که باهاش می‌گیری به زبون آدمیزاد محدود نمی‌شه. خیلی خیلی عمیق‌تر از این حرف‌هاست. مردم فکر می‌کنن که ما با شلاق و افسار به حیوون یاد می‌دیم که از رو مانع بپره... آخه کار من تربیت اسب سرعت نیست. پرش از روی مانع! (علی با دستش حرکت پرش از مانع را نشان می‌دهد.) خب اسب ذاتا علاقه‌ای نداره از روی مانع بپره، اون هم وقتی که می‌تونه خیلی ساده راهش رو کج کنه و از دو متر اون‌طرف‌تر برگرده به مسیر... و کار ما همینه... بعد به یه جایی می‌رسه که تو نگاه می‌کنی به مانع و اون از روش می‌پره. ارتباط بی‌کلام خیلی فراتر از این محدودیت‌هاست. اسبت تو رو نمی‌بینه اما چشم تو می‌شه چشم اون. ادراک تو رو از پوست تنش درک می‌کنه، اعصابش می‌جنبه، ماهیچه‌هاش دونه دونه منقبض می‌شه، و بعد، انگار هر دو سوار یک موج باشین، همین اتفاق‌ها برای تو هم می‌افته. با هم از روی مانع می‌پرید. اساس کار ارتباطه.

علی و آناهید به سرعت از جایشان بلند می‌شوند. صندلی‌ها را به سمت بخش تاریک صحنه هل می‌دهند. دوباره هر دو لبه صحنه می‌ایستند مانند موقعیت قبلی و آناهید جملات پایانی را رو به علی تکرار می‌کند.

آناهید: اسبت تو رو نمی‌بینه اما چشم تو می‌شه چشم اون. ادراک تو رو از پوست تنش درک می‌کنه، اعصابش می‌جنبه، ماهیچه‌هاش دونه دونه منقبض می‌شه، و بعد، انگار هر دو سوار یک موج باشین، همین اتفاق‌ها برای تو هم می‌افته. با هم از روی مانع می‌پرید. اساس کار ارتباطه. (مکث)

علی: اما این یه ارتباط نیست!

آناهید: معلومه که نیست.

علی: حرف‌های یارو رو باور کردی؟

آناهید: باور که... در واقع می‌شه گفت احتمال واقعی بودن داستانش رو زیر سوال نبردم.

علی: (می‌خندد) بگو باور کردی دیگه!

آناهید: چرا این کار رو می‌کنی؟

علی: چیکار؟

آناهید: همین کار دقیقا همین که اینطوری آدم رو مسخره می کنی همیشه! همه رو! فکر می کنی خودت از دماغ فیل افتادی.

علی: به نظرم افتادن از دماغ فیل اصلا چیز جالبی نیست که بخوام چنین فکری...

آناهید: همین! همین هم مسخره کرده. من دارم باهات جدی حرف می زنم و تو همش می خندی!

علی: خنده من آناهید اصلا به خاطر مسخره کردن نیست! من وقتی حرف می زنی می خندم چونکه...

آناهید: چونکه؟

علی: چونکه... (مکت. می رود روی کاناپه آخر اتاق می نشیند) چون از شنیدن صدای تو لذت می برم!

آناهید: الان باید خوشحال شم که تو به جای گوش دادن به حرف هام، به جای فاکینگ گوش دادن به حرف هام (ادای علی را در می آورد) از شنیدن صدام لذت می ببری.

علی: دست خودم نیست. شاید اگه بذاری بغلت کنم بعدش بتونم به حرف هات هم گوش بدم.

آناهید: قیافه من شبیه آدم های ترحم برانگیزه؟

علی: قیافه من چطور؟

آناهید: قیافه تو شبیه آدم های گرسنه س!

علی: پس قیافه من شبیه آدم های گرسنه س! قیافه من شبیه آدم های گرسنه س! قیافه من...

علی از جایش بلند می شود و به طرف خارج صحنه می رود.

علی: تو هم می خوری؟

آناهید: چیز خاصی نداریم واسه خوردن.

علی: یه کاریش می کنم.

علی از صحنه خارج می شود. آناهید روی مبل لم می دهد. در میانه صحبت های آناهید کم کم صداهایی از آشپزخانه فرضی خانه می آید. مثل خرد کردن یا بیرون کشیدن ظرفی از میان ظرف ها یا افتادن یک ظرف فلزی بر زمین و بعد از برخی صداهای آزاردهنده علی فریاد می زند. «ببخشید» اما آناهید هیچ واکنشی به این صداها ندارد و به حرف های خود ادامه می دهد.

آناهید: (با صدایی مردانه) دختر باید سنگین باشه. لباس های تیره ضخیم بپوشه. بدون آرایش. بدون عطر. مخصوصا عطر. عطر مال زن های بدکاره س. باید یه طوری اخمو باشه که هیچ مردی جرئت نکنه نگاه بندازه تو صورتش یا خدای ناکرده باهاش وارد صحبت شه. هر چی اخموتر و سردتر زندگی ش بی خطرتر (مکت، با صدای خودش) ولی بابا مامان که اخم نمی کنه! تازه عطر هم می زنه! من نمی دونم بدکاره یعنی چی؟ بدکاره یعنی چی بابا؟ (صدای مردانه)

یعنی زن خیابونی. زن خیابونی یعنی چی؟ یعنی تو نباید عطر بزنی همین که گفتم. درست بشین دختر!

آناهید خودش را روی کاناپه جمع می‌کند و خشک و رسمی می‌نشیند. صداهایی از آشپزخانه و پشت بندش صدای ببخشیدِ علی خارج از صحنه شنیده می‌شود که آناهید به آن توجهی ندارد.

آناهید: برای موفقیت باید این مزخرفات رو بریزی تو سطل آشغال! از این گوش بیاد! از اون گوش بره! وگرنه نصف لذت‌های دنیا رو از دست می‌دی. مثلاً چشم و ابرو بازی با راننده توی آینه عقب. (مکث) چشم‌هاش رو انداختم وسط آینه که خوب ببینتم و پرسیدم اون پنج سالی که گفتین هدر رفت... چشم‌هاش خندید. فکر کرد شکار افتاده توی دام. گفت کارش پشتیبانی بوده و جواب تلفن مشتری‌های عصبانی شرکت پدر زنش رو می‌داده و چند تا اسم و صدای جعلی هم داشته که مثلاً شرکت خیلی بزرگه و تعداد پشتیبان‌ها زیاده...

صدای مخلوط‌کن از آشپزخانه بلند می‌شود و دیگر جملات آناهید را نمی‌شنویم فقط او را می‌بینیم که لب می‌زند... اندکی بعد صدای مخلوط‌کن قطع می‌شود. این اتفاق چند بار تکرار می‌شود.

آناهید: ...و این دفعه از یه سیستم دیگه برای خاموش کردن آتیش استفاده می‌کرد. بهش گفتم اساس این کارتون هم ارتباط بوده پس! (مکث) حوصله چس ناله نداشتیم. (صدای مخلوط‌کن) مثل آزادی و طلاق و اوضاع بدتر از اون‌ی شد (صدای مخلوط‌کن) حتی خودش هم جرئت نمی‌کرد نگاه بندازه تو صورتش یا خدای ناکرده باهاش وارد مکالمه بشه...

صدای طولانی مخلوط‌کن، آناهید همچنان لب می‌زند بی‌آنکه جملاتش شنیده شود. هیچ واکنشی به صداهای آشپزخانه ندارد صدای مخلوط‌کن بالاخره قطع می‌شود.

آناهید: یه مدت سکوت شد و وقتی به خودم اومدم به مزرعه‌های برنج سفیدرود اخم کرده بودم. بهم گفت «ولی توی تنهاییت فرو نرو». من که بهش نگفته بودم تنها زندگی می‌کنم! داشت یه دستی می‌زد! سریع گفتم که تنها نیستم. همسر (پقی می‌زند زیر خنده) نمی‌شد بگم دوست پسر! گفتم همسر ایران نیست. اصرار داشت که این زندگی نیست و دارم خودم رو گول می‌زنم. من کلی از همسر (واژه همسر را با لحن نمایشی مسخره ادا می‌کند و پقی می‌زند زیر خنده) دفاع کردم طوری که جدی جدی پرسید راز موفقیت‌مون چیه و من انگار به یه کشف تازه رسیده باشم فکر کردم دقیقاً همین. همین که پیش هم نیستیم و یادم افتاد جایی خونده بودم طلاق بین زوج‌هایی که با هم زندگی نمی‌کنن خیلی کم‌تره.

علی با دو لیوان وارد صحنه می‌شود، یکی را دست آناهید می‌دهد می‌دهد. هنگام دادن لیوان یک لحظه تردید می‌کند. لیوان ها را عوض کرده و لیوان دیگر را به آناهید می‌دهد. خودش هم روی کاناپه کنار او می‌نشیند. آناهید به لیوانی که در دست علی است نگاه می‌کند.

آناهید: چرا اینطوری می‌کنی؟ اون یکی رو بده من.
علی: تو اون یکی قبلش آب خوردم. تو که لیوان دهنی نمی‌خوری.
آناهید لیوان را کمی بالا زیر نور می‌گیرد با دقت دور دهانه لیوان را نگاه می‌کند.

آناهید: نه نمی‌خورم.
تاریکی.

صحنه سوم

در تاریکی صحنه، صدای باد و طوفان می آید. صحنه به آهستگی با نور اندکی روشن می شود. علی رو به دیوار و پشت به اتاق به صندلی طناب پیچ شده و آناهید روی کانپه خوابیده. آناهید کلاه گیزی با موهای بلند و رنگ قابل توجه بر سر دارد به گونه ای که از همان شروع صحنه تفاوت آن نسبت به صحنه قبل مشخص است. آناهید مدام تکان می خورد و در نهایت سراسیمه از خواب بیدار می شود. صدای باد و طوفان افزایش می یابد اما علی هیچ واکنشی ندارد. کسی به در می زند. آناهید پشت در می رود.

آناهید: کیه؟ (پاسخی نیست) کیه؟ (باز هم صدای در) کی پشت دره؟

علی از صدای آناهید بیدار می شود.

علی: چی شده؟

آناهید: طوفانه.

علی: طوفان؟

آناهید: یکی هم پشت دره! (رو به در) کیه؟

پاسخی از پشت در نمی آید. همچنان صدای کوبیدن بر در و بعد آناهید متقابلا بر در می کوبد.

آناهید: می گم کی پشت دره؟ مرض داری؟ جواب بده دیگه!

علی تلاش می کند صندلی را تکان دهد یا سرش را برگرداند اما موفق نمی شود.

فروشنده: (صدا مبهم از پشت در) باز کن آنا!

آناهید: کیه؟

فروشنده: زودباش باز کن آنا!

علی: حالا کی هست؟

آناهید: (رو به علی) عین آدم حرف نمی زنه که! کیه؟

علی: باز کن طوری نیست.

آناهید: نصف شبه!

علی: من اینجام باز کن!

آناهید اندکی لای در را باز می کند. صدای طوفان و باد بیشتر می شود و هوایی که از لای در عبور می کند صغیر می کشد به طوری که آناهید و فروشنده باید فریاد بزنند تا صدایشان در صغیر طوفان شنیده شود.

فروشنده: سلام آنا!

آناهید: من رو از کجا می‌شناسین؟

فروشنده: تازه کجاش رو دیدی!

آناهید: (رو به علی) طرف من رو می‌شناسه.

علی: خوبه بذار بیاد تو خب!

آناهید: آخه من نمی‌شناسمش!

فروشنده در را هل می‌دهد و وارد می‌شود. آناهید ترسیده عقب می‌کشد. علی واکنش چندانی ندارد فقط گاه به گاه می‌خندد. فروشنده که پنکه صنعتی بزرگی را روی یک چهارچرخه قرار داده به طناب بسته و دنبال خود به داخل می‌کشد. با بسته شدن در ساختمان، صدای باد و طوفان تغییر کرده و حالا فقط صدای مصنوعی باد پنکه شنیده می‌شود.

فروشنده: شما آخرین مشتری امشب هستین! یکی دیگه بفروشم می‌رم تا آغاز فصل قبل. محصولات ما تک نسخه هستن در تولید انبوه. سفارشی و عینا مشابه. با درد فوق‌العاده و تضمینی! درد عمیق! درد گوارا! دردی که شب‌ها شما رو تا خود صبح بیدار نگه می‌داره و روزها بهتون انگیزه می‌ده مثل خر کار کنین و جون بکنین و در عین حال مانع از کار مفید شما می‌شه. خواب‌های شما تا وقتی از محصولات ما استفاده می‌کنید رنگی با کیفیت فورکی خواهد بود و قطعاً اونها رو فراموش می‌کنید تا وقتی در واقعیت بر سرتون نازل شدن دوباره ازتون درد بکشین. پس از تنها چند ساعت استفاده از محصولات ما احساس پوچی و بی‌معنایی برای همیشه زندگی‌تون رو ترک می‌کنه، رسالت ازلی خودتون رو به جای خیلی دور کشف می‌کنید، جایی که پیش از اون فکرش رو هم نمی‌کردین و متوجه می‌شین هیچ کدوم از دوست‌هاتون ارزش عشق و محبتی رو که مخلصانه و بدون غش بهشون می‌ورزین ندارن و به محض فهمیدن این حقیقت به جستجوی دوست‌های واقعی برمیاین! جستجوی بی‌پایان برای آدم‌هایی که مثل خودتون باشن اما خب کسی که مثل شما نیست! (با صدای بلند می‌خندد) هیچ کس مثل شما نخواهد بود آنا! (با صدای بلند می‌خندد) اجازه بدین...

مرد فروشنده دفتر بزرگی را که مانند یک کاتالوگ است از کوله‌اش بیرون می‌کشد. صفحات دفتر را رو به پنکه می‌گیرد تا ورق بخورند و گویی به طور اتفاقی باد صفحه‌ای را باز کرده آن را نگاه می‌کند و با صدایی نامفهوم تند خوانی می‌کند اما از نتیجه راضی نیست و چند بار این حرکت را تکرار می‌کند تا صفحه‌ای مناسب در کاتالوگ پیدا کند.

علی: چی می‌گه یارو؟

آناهید: فروشنده‌س.

علی: چی می‌فروشه؟

آناهید: پنکه.

علی: مگه گرمته؟

آناهید: نه. ولی فکر کنم یه وقتی که گرمم بوده این پنکه رو سفارش دادم.

علی: پس سفارشیه!

آناهید: اینطور می‌گه.

علی: می‌چرخه؟

آناهید: خیلی سریع. اونقدر سریع که اصلا پره‌هاش دیده نمی‌شه. انگار هیچ پره‌ای نداره.

علی: شاید واقعا هیچ پره‌ای نداره.

آناهید: اخه من بادش رو حس می‌کنم.

فروشنده، که به نظر می‌رسد صفحه مورد نظرش را در کاتالوگ پیدا کرده به آناهید نزدیک می‌شود تا آن را نشان دهد.

فروشنده: همونطور که مستحضرید کمپانی ما بیشتر از دوونیم میلیون سال هست که فعالیتش رو روی کره زمین آغاز کرده. این کاتالوگ هم... ای بابا... بارها خواستم که عوضش کنن ولی خب... بگذارید نمونه‌های ترند امسال رو بهتون معرفی کنم.

فروشنده پنکه را مثل یک ویدئو پروژکتور مقابل دیوار می‌گیرد. پرتره یک مرد میانسال مثل یک عکس سه در چهار رسمی و بدون لبخند بر دیوار می‌افتد. آناهید نگاهی به تصویر روی دیوار می‌کند. فروشنده به صفحه باز کاتالوگ در دست آناهید اشاره می‌کند.

فروشنده: توضیحات رو هم که ملاحظه می‌فرمایید.

آناهید از روی متن کاتالوگ می‌خواند.

آناهید: افسرده کارزماتیک، مجهز به یاس فلسفی یا غم کاربردی. الیور میکلاس، مردی که به طور میانگین در یک سال از عمرش از بیشترین تعداد زنان کام گرفته است. راننده تاکسی پاره‌وقت، کارمند سابق اداره پست. او که در آغاز سودای نویسندگی در سر می‌پرورانده، برای مطمئن شدن از جذابیت داستان‌هایش آنها را به‌عنوان تجربیات شخصی، برای مسافران شرح می‌داده. روایت کردن این داستان‌ها کافی بود تا زن‌های مسافر شیفته او شوند. طی شصت سال عمر، به سی و چهار زبان قصه گفت و از زنان بیش از صد کشور کام

گرفت. بالاخره، ساختگی بودن این روایات آشکار می‌شود و آن وقت نوبت به زن‌ها می‌رسد که با شرح ماجراهایشان با الیور میکلاس، توجه مردها را به خود جلب کنند. از معروف‌ترین داستان‌های او...

فروشنده: (حرف او را قطع می‌کند) بعله خانم آنا، آدم‌های زیادی حضورشون رو در این جهان مدیون الیور هستن. خیلی از اون‌ها گمان می‌کنن پدرشون مربی اسب بوده. مربی اسب مسابقه. سرعت نه، مانع. پریدن از روی مانع. خیلی‌ها فکر می‌کنن پدرشون مربی جذاب اسب مسابقه‌ای بوده، با لباس مشکی، کلاه مشکی و یک شلاق. مردی که تنها چند روز توی اون شهر بوده و اون‌ها اونقدر خوشبخت بودن که توی همون چند روز (علی حرف او را قطع می‌کند اما او نیز همچنان ادامه می‌دهد) توی همون چند روز روحشون در نوبت ورود به این جهان قرار بگیره. الیور، اسطوره بادهای کمپانی ماست. پرفروش‌ترین نمونه برای بیست‌وسه سال متوالی.

علی: چی می‌گه؟

آناهیید: یه آلبومه. محصولاتشون رو تبلیغ می‌کنه.

علی: الان این محصول این کمپانیه.

فروشنده: ایشون در آغاز مشتری ما بودن! الان خودشون صاحب بزرگ‌ترین خط تولید باد هستن.

آناهیید: نه مصرف‌کننده بوده.

علی: آهان. رضایت مشتری و این چیزها؟

آناهیید: فکر کنم.

فروشنده جلو می‌دود و کاتالوگ را از دست آناهیید می‌گیرد. آن را ورق می‌زند. چیزی پیدا می‌کند. دوباره آن را به دست آناهیید می‌دهد. بار دیگر پنکه را تنظیم می‌کند. اینبار تصویر سه در چهار یک زن بر دیوار نقش می‌بندد.

فروشنده: خودتون مطالعه بفرمایید. من دیگه صدام در نمیاد. (گلویش را صاف می‌کند)

آناهیید: (از روی کاتالوگ می‌خواند) سردترین محصول سال، قدرت‌گرفته از سکوتِ نشکن. شایلا برنارد

ملقب به مونالیزای هند. قدرتمندترین زن در جهان برای پنجاه سال متوالی. در هفده سالگی، صبح اولین روز ازدواجش مدعی شد که قدرتی آسمانی از جانب شیوا به او اعطا شده تا به مدت پنجاه سال بر تمام تصمیمات خاندان خود و همسرش، زن و مرد، بزرگ و کوچک در داخل یا خارج از کشور نظارت داشته باشد. مطابق اسناد تاریخی و شهادت شاهدان، تا شعاع پنجاه کیلومتری هیچ زن و مردی خارج از خواست و نظر او به یکدیگر دل‌نباخته‌اند. قدرت او نه در کلام که در سکوت گزنده‌اش نهفته بود. او با کنترل کامل بر

احساساتش می‌توانست سکوتش را چنان کش دهد که قلب هر جنبنده‌ای تا مرز انجماد سرد شود. در آخرین سال عمرش به سواستفاده از این قدرت دست زد و تنها برای تفریح زوج‌های بسیاری را از هم جدا و آنها را به ترکیب جدید دلخواهش به هم متصل کرد.

علی: مگه لگو بودن؟

آناهید: چی؟

علی: می‌گم مگه لگو بودن که جداشون کرد و متصل کرد و ...

آناهید: اینجا نوشته.

فروشنده: قدرتش رو داشت. نمادی از قدرت زنانه. قدرت آف بیت. جایی که منتظر حرفت هستن سکوت کنی... طولانی و کشنده و جایی که انتظار ندارن وارد زمین بشی. شایلا بادش رو از من خریده! البته سومین آپگریدش رو!

علی: حالا این زنه کجاست؟

فروشنده: همه جا. مثل نور و هوا.

فروشنده دوباره کاتالوگ را از آناهید می‌گیرد. آن را ورق می‌زند و روی صفحه دیگری می‌ایستد اندکی فکر می‌کند
نچ نچ می‌کند باز ورق می‌زند و چند بار این کار را ادامه می‌دهد.

علی: هان؟ زنه الان کجاست؟ اینجا؟

آناهید: آره. روی دیوار.

علی: از کجا اومده؟

آناهید: از توی پنکه.

علی: چه شکلیه؟

آناهید: شبیه... شبیه مامان تو و شبیه مامان خودم، یک کمی هم شبیه این خانم همسایه طبقه

بالا اون که دو تا دختر داره.

فروشنده متوقف می‌شود. و دوباره کاتالوگ را دست آناهید می‌دهد. پنکه را تنظیم می‌کند تصویر مرد دیگری را روی دیوار می‌اندازد که شباهت زیادی به علی دارد و توجه آناهید را به تصویر جلب می‌کند.

آناهید: !! این که غلیه! (رو به علی) این تویی! عکس تو رو انداخته روی دیوار.

علی: من که اینجام!

آناهید: عکست. بذار ببینم... (کاتالوگ را نگاه می‌کند) اینجا هم عکست هست.

فروشنده کاتالوگ را از دست آناهید می‌کشد.

فروشنده: نخیر. ایشون البته مصرف کننده کالاهای ما هستن ولی هنوز به مرحله‌ای نرسیدن که بخوان نمونه تبلیغاتی باشن! این تصویر هم مربوط به ادگار کمپل هست.

آناهید: این علیه! خود خودش.

فروشنده: ادگار کمپل. ملقب به مجنون عصر جدید. ادگار عقیده داره که عشق با وصال از بین می‌ره و در عین حال هیچ چیزی رو زیر خورشید ارزشمندتر از عشق نمی‌دونه. ادگار در نوجوانی عاشق معلم‌های جذاب مدرسه‌شون می‌شد و سعی می‌کرد با یه کارنامه درخشان توجه اون‌ها رو جلب کنه که البته هیچ فایده‌ای نداشت تا اینکه در ابتدای جوانی تصمیم می‌گیره به نامزد بهترین دوستش دل ببندد تا در عین حال که همیشه از مجاورت اون زن لذت می‌بره هیچوقت عشقش دچار وصال و نابودی نشه. البته اون امیدواره یه روز، مثلاً در هفتاد، هشتاد یا نود سالگی دوستش بمیره و اون بتونه عشقی رو که سال‌ها در قلبش پنهان نگه‌داشته آشکار کنه اما ما می‌دونیم که این اتفاق نخواهد افتاد. ادگار از اینکه یک عاشق ثابت‌قدم هست لذت می‌بره و خودش رو بهترین آدم روی زمین می‌دونه. بهترین عاشق. عاشقی که هیچ انتظاری از معشوق نداره. ادگار می‌تونه برای بچه‌دار شدن ازدواج کنه. ازش همسر خوبی در میاد. وظیفه‌شناس و سر به راه و آروم. مثل یک اسب نجیب. شاید فکر کنین وقتی با همسرش عشق‌بازی می‌کنه خیالش ممکنه جای دیگه سیر کنه اما نخیر! اون معشوق خودش رو از جسم به دور می‌دونه و حتی در خواب هم اون رو با لباس مجسم می‌کنه. پیچیده در پارچه‌های چیندار و بلند سفید، درست مثل فرشته‌ها. شاید حتی با دو تا بال. ادگار... آخ ادگار. وای ادگار... البته که ادگار گله‌ای از زندگیش نداره که هیچ بسیار هم خوشبخته! و به خودش می‌باله که یک عاشق حقیقیه و فکر می‌کنه که در عشق هیچ کسی روی زمین به پاش نمی‌رسه!

آناهید: (رو به علی) این که خیلی بده. فکر نمی‌کردم چنین آدمی باشی.

علی: چه جور آدمی دقیقاً منظورت؟

آناهید: یه عاشق خودشیفته در به‌در و متوهم با یه مغز صورتی و قلب کوچولوی تیز.

علی: اینها رو هم اون یارو گفت؟

آناهید: آره.

علی: ولی من فکر کردم می‌دونی.

آناهید: خب... تا حدودی... در واقع اگه من ماجرا رو به روم بیارم که بازی به هم می‌خوره پس...

علی: اوهوم. به روی خودت نیار.

آناهید: هر وقت بهم محبت کردی با چندش دستت رو رد می‌کنم.

علی:

خوبه.

آنهاید و علی انگار قواعد یک بازی را از حفظ می خوانند هر کدام با شوق چیزی را به یاد می آورند و می گویند، کمی فکر می کنند و باز نکته دیگری یادشان می آید هر چه به انتهای مکالمه نزدیک تر می شویم سرعت گفتگو بالا می رود و حتی حرف در حرف می آورند. در تمام این مدت مرد فروشنده کاتالوگش را ورق می زند روی بعضی صفحات مکث می کند، سری به علامت نفی تکان می دهد و باز این کار را تکرار می کند.

آناھید:

هر وقت تو سخت‌ترین شرایط خواستی بهم کمک کنی نیتت رو می‌برم زیر سوال و آسمون به ریسمون می‌بافم تا زیر بار نرم که مبادا به روی خودم بیارم که...

علی :

(حرفش را قطع می کند) نگو حتی به زبون هم نیار.

آناهد:

حواسم هست. بعدش همیشه هم جلوی روی تو از آدم‌هایی که من رو دوست دارن اما من دوستشون ندارم یا آدم‌هایی که دوستشون دارم اما اون‌ها من رو نمی‌خوان حرف می‌زنم

علیٰ :

عاليه... اينطوري من هر روز بيشتر و بيشتر...

آناھید:

(حرفش را قطع می‌کند) هیشششششششش تو هم نگو دیگه.

علی :

باشه باشه. بعدش... دیگه... همیشه اون نگاه بالا به پایین رو نسبت به من حفظ کن!

آناهد:

اوں کہ آ رہ و سعی می کنم فقط وقتی بہت زنگ بزنی کہ باہات کار دارم۔

علیٰ :

قهر هم عالیّه. به محض اینکه درخواست رو بیان کردی یه طوری برخورد کن که اصلاً از

کمک گرفتن پشیمون شدی و ...

آناھید:

وانمود کنم که کلاً نیازی به کمک تو ندارم!

علی :

اینطوری لازم نیست بعدا هم از من تشکر کنی.

آناهد:

ابدا! تشکر به معنای پذیرفتن محبت توه. به هیچ عنوان ازت تشکر نمی‌کنم. و به طوری

ہم پر خورد می کنم انگار اونے کہ دارہ لطف می کنہ منم۔

علیٰ :

کنسل کردن قول و قرار هم خوبه.

آناھد:

یا مثلاً یک‌هوا با یه نفر سومی پیام سر قرار بدون اینکه به تو گفته باشم.

علمی :

آخ. حرف نداره.

آناهد:

دست هم روی نقطه ضعف‌ها بذارم.

علی :

غیر مستقیم۔ مثلاً انگار داری دربارہ یکی، دیگہ صحبت می کنی!

آناهد:

چیزهایی، رو که دوست داری مسخره کنم.

علیٰ :

حالا نه همشون رو البته.

آناهد:

دو پهلو ديگه.

علمی :

آرہ مثلاً حرفت رو یزن و بعد بگو شوخی کر دم۔

آناهید: بعد هم به خاطر اینکه از شوخیم ناراحت شدی باهات قهر کنم.

علی: آره تاکید کن که آدم بی جنبه‌ای هستم.

آناهید: واقعا هم آدم بی جنبه‌ای هستی!

علی: واقعا؟

آناهید: نه بابا شوخی کردم... نکنه ناراحت شدی؟!

فروشنده صفحه مورد نظرش را در کاتالوگ پیدا کرده، تصویر آناهید را به کمک پنکه روی دیوار می‌اندازد. جلو می‌آید تا توجه آناهید را به خودش جلب کند و بعد درست در ادامه کلام آناهید شروع می‌کند به خواندن از روی کاتالوگ.

فروشنده: لولیتا گالاش ملقب به مرلین مجار. لولیتا در خانواده‌ای متدین و متعصب دیده به جهان گشود و به این ترتیب از همان کودکی با نفرت از دیگری بزرگ شد. برای لولیتا جهان یک قاعده ساده داشت. بخور و گرنه خورده می‌شی...

آناهید: این که عکس منه!

فروشنده: (بدون توجه به حرف آناهید ادامه می‌دهد.) او باور داشت که از همه بهتر و باهوش‌تره. مطمئن بود که می‌تونه نیت‌های کثیفی رو که همه آدم‌ها پشت همه کارهاشون دارن تشخیص بده؛ به عنوان یه دختر ساده لوح تن به بازی اون‌ها بده و بعد درست در لحظه اوج شریک یا رقیب یا دشمن خودش رو با یه شبیخون کیش و مات کنه. لشکری از مردهای زرنگ، با سرهای بریده‌ای که از چشم‌هاشون جوی‌های خون جاریه پشت سرش دراز به دراز افتادن. کارنامه حرفه‌ای. اون اینطور به ماجرا نگاه می‌کنه. شب‌ها با پیکر زخمی توی تختش دراز می‌کشه تا نقشه جنگ فردا رو مرور کنه. اونقدر جنگیده که دیگه توانی براش نمونه اما یه نظر، فقط یه نظر به کارنامه حرفه‌ایش کافیه تا بتونه تمام غم‌ها و تنهایی‌هاش رو فراموش کنه و با قدرت بره به جنگ زندگی و اثبات کنه که از همه بهتره. اثبات کنه که مهربون‌ترین، جذاب‌ترین و باهوش‌ترین زن جهانه. اون در به دست آوردن خواسته‌هاش خیلی موفقه، فقط افسوس که اونچه اراده می‌کنه هرگز اون چیزی نیست که حقیقتاً بهش نیاز داره و هیچ‌وقت رنگ آرامش رو نمی‌بینه، البته که قانون بازیش همینه. اگه آروم و خوشبخت و خوشحال باشه که دیگه دلیلی برای جنگیدن نداره. لولیتا از رنجش لذت می‌بره و زخم‌هاش رو مثل مدال با خودش حمل می‌کنه. گردنش زیر وزن مدال‌هایی که به خودش آویزون کرده فرو افتاده، اما برق اون مدال‌ها چشم‌هاش رو کور کرده و نمی‌تونه...

آن‌هاید: برقصون چشم‌هایش رو روشن کرده و جهان رو با نور اون‌ها روشن می‌بینه. زندگی بدون درد و رنج و جنگ و وحشت تاریکه. اون یه هنرمنده و می‌دونه که اضطرابش اولین و آخرین منبع الهام اونه. اگه وحشتی نباشه، هنری هم وجود نداره و اگه هنری نباشه معنایی در کار نیست.

فروشنده: دقیقا همینطوره. معنا. این هوای توی سر شماست که به همه چیز معنا می‌ده. تمام نیازهای شما رو برآورده می‌کنه. خیال شما رو همین باد هست که به پرواز در میاره و باد هست که حد و مرز شما رو در جهان تعیین می‌کنه. دوست‌هاتون رو باد برای شما میاره و عطر تنتون رو باد پخش می‌کنه تا به مشام معشوق برسه. همینطور صدا و حرف‌هاتون. بادِ شما به صدای شما طنین میده و شما هم تنها از درون بادی که دورتادورتون رو گرفته می‌تونید صدای دیگران رو بشنوید. درست مثل یک جهان کوچک، یک کره و یک اتمسفر. حالا فکر کن آدم یه باد به‌دردنخور چینی داشته باشه! البته که هر کسی با یه باد متولد می‌شه اما هر چیزی نیاز به نگهداری و آپگرید داره. من هم دقیقا برای همین اینجام. آپگرید سوم باد شما موجوده و نهایتا تا ساعت ۱۲ امشب می‌تونید اون رو با بیست درصد تخفیف به مناسبت ... مناسبت... مناسبت... ولی ساعت ۱۲ امشب که گذشته. آن‌هاید:

فروشنده به ساعتش نگاه می‌کند.

فروشنده: حق با شماست! در واقع ما الان توی فردا هستیم. نهایتا تا ساعت ۱۲ فردا شب می‌تونید اون رو با بیست درصد تخفیف به مناسبت... به مناسبت... به مناسبت ... خب؟ علی:

فروشنده: مناسبتش رو فراموش کردم.

آن‌هاید: می‌گه تا ساعت ۱۲ فردا شب تخفیف داره.

علی: شگرد تبلیغاتی‌شونه...

آن‌هاید: پول نداری نه؟

علی: من چیزی رو که نیاز ندارم نمی‌خرم.

فروشنده: اگر آپگرید جدید رو نخری نمی‌ری مرحله بعد! صرفا می‌تونی همون مراحل قبلی رو در بهترین حالت با کاراکترهای جدید بازی کنی.

آن‌هاید: همچین بد هم نیست. بالاخره آدم بازی رو یاد می‌گیره میره مرحله بعد دیگه.

علی: یعنی تو می‌خوای بخری؟

آناهید: برم سفر و پیام. بعدش...

علی: الان تو سفری.

آناهید: هان؟

علی: تو الان وسط سفری.

طناب‌هایی که علی را به صندلی بسته بودند بالا می‌روند و از سقف صحنه آویزان می‌شوند در حالی که دست و پای علی همچنان به این طناب‌ها بسته است. او مانند یک عروسک خیمه شب‌بازی از بالا هدایت می‌شود. نور و موسیقی صحنه تغییر می‌کنند و موسیقی آزاردهنده‌ای با صدای بلند پخش می‌شود که همراه آن فروشنده و علی بی‌آنکه صدای گفت‌وگویشان شنیده شود انگار با هم معامله می‌کنند و فروشنده طی رقصی به همراه پنکه قدرتی را به علی تفویض می‌کند. فروشنده از صحنه خارج می‌شود اما پنکه در صحنه باقی می‌ماند و با قدرت بر روی صحنه باد ایجاد می‌کند.

علی در انتهای صحنه رو به آنahید دارد، دستانش را مانند فردی آماده بغل کردن دیگری از هم گشوده و ایستاده اما طناب‌های آویزان از دست‌هایش مانع از حرکت او به طرف آنahید می‌شوند. علی جمله‌ای را مدام تکرار می‌کند که در موسیقی بلند و آزاردهنده شنیده نمی‌شود. موسیقی ناگهان قطع می‌شود. همزمان آخرین جملات علی شنیده می‌شود که با صدایی متفاوت از صدایی عجیب، انتهای جمله‌ای را تکمیل می‌کند: «...بغلت کنم.» آنahید به طرف او بر می‌گردد. می‌خواهد به او نزدیک شود اما به هنگام عبور از مقابل پنکه کلاه گیس از سرش می‌افتد و متوقف می‌شود. سر آنahید زیر کلاه گیس هیچ مویی ندارد. آنahید هر دو دستش را روی سرش می‌گذارد. صدای بلند زنگ تلفن شنیده می‌شود.

نور، گوشه تاریکی از صحنه را روشن می‌کند که در آن کوسن بزرگی درست مشابه کوسنی که آنahید گوشی خود را در آن پنهان کرده بود قرار دارد. کوسن به قد و قواره یک انسان است. در ادامه صحنه علی با دست‌های گشوده و آویخته از بند در انتهای صحنه ایستاده و هر چندگاه یکبار با همان حالت عروسک خیمه شب‌بازی تکان کوچکی می‌خورد و جمله «بغلت کنم» را به طور نامفهوم تکرار می‌کند. صدای زنگ ادامه دارد. آنahید به طرف کوسن می‌رود و زیپ آن را باز می‌کند.

مادر آنahید از داخل کوسن بیرون می‌آید. لباس و چهره او به شخصیت شایلا که مرد فروشنده عکسش را بر دیوار انداخته بود شباهت زیادی دارد. بازی او بسیار اغراق شده، نمایشی و غیرواقع‌گرایانه است. از گردنش پلاکاردی دوطرفه به پشت سر و رو به رو آویزان است که روی آن نوشته «لطفا لبخند بزنید.» خودش هم به طرز اغراق‌آمیزی تمام جملات را با خوشحالی بیان می‌کند.

مادر: آنا! (مکث) خوبی دخترم؟

آناهید: مامان!

مادر: (بچه‌گانه خودش را لوس می‌کند، به روشنی از شنیدن خطاب مامان خوشحال است) آنا!

آناهید: کی به شما زنگ زد؟

مادر: تو به من زنگ زدی دخترم! مدل موهات فوق‌العاده‌س!

آناهید:

(دست روی سر بی‌مویش می‌کشد و خیلی سریع جملات را بیان می‌کند) من محاله زنگ زده باشم به تو. من اول از همه به آرمان زنگ زدم که جواب نداد، بعد به الهام و مهسا و نازنین و دوباره به آرمان، بعدش به نیلوفر و شوهرش، بعد دوباره به آرمان، به خانم کامرانی به آقای کامرانی، دوباره به آرمان، اینبار نداشتیم خیلی زنگ بخوره و سریع شماره پویا رو گرفتم که کلا خطش رو عوض کرده بود. نیم ساعتی خودم رو مشغول پیدا کردن شماره جدیدش کردم ولی در واقع منتظر بودم آرمان بهم زنگ بزنه که... به آیدا و مهناز هم زنگ زدم، به بابا و دوباره به آرمان که جواب نداد. بعد پیام دادم به الهام به مهسا و نازنین به آرمان هم پیام دادم. بعدش به نیلوفر و شوهرش پیام دادم و دوباره آرمان. به خانم کامرانی و آقای کامرانی و یه پیام دیگه به آرمان. برای پویا به یه ایمیل قدیمی پیام فرستادم که خیلی طول کشید ولی در واقع منتظر بودم آرمان جواب پیامم رو بده که... به آیدا و مهناز هم پیام دادم و به بابا، بعد رفتم دستشویی و اومدم و همه پیام‌هایی رو که به آرمان داده بودم پاک کردم و جای همه‌ش نوشتم دوستت دارم.

مادر:

آنانا! چه خونه قشنگی داری! موهات چقدر خوشگله! وای واقعا موهات قشنگه. خیلی بهت میاد. شبیه به پولدارهای اصیل شدی. اون‌هایی که نمی‌خوان جلب توجه کنن. شبیه دانشجویهای حقوق بین‌الملل تو دانشگاه امریکایی بیروت. چرا زودتر دعوت‌م نکردی؟ من آخرین بار دو سال پیش بهت زنگ زدم که...

آناهید:

کار داشتیم آنانا. توی جلسه بودم. جلسه پشت جلسه. من مسئولیت خیلی سنگینه و کارم خیلی مهمه. آنانا! موهات خیلی قشنگن. کجا کوتاهشون کردی؟

مادر:

آناهید باز دست به سر بدون مویش می‌گذارد بعد دنبال کلاه‌گیسش می‌گردد که روی زمین افتاده اما مادرش زودتر از او کلاه گیس را بر می‌دارد. بعد قسمتی از موهای بلند را انگار که نخ‌ی باشد برای گرفتن کلاه گیس، در دست می‌گیرد کلاه گیس را مانده اسباب‌بازی‌ای که برای گربه تکان می‌دهند، تکان‌تکان می‌دهد و روی زمین می‌کشد. این کار برای او به سادگی تمام انجام می‌شود یعنی اصلا نیازی به توجه ندارد و در حالی که رویش با تماشاگران است و جملات زیر را می‌گوید کلاه‌گیس را به این سو و آن سو می‌کشد و آناهید هم مثل آنکه در پوست یک بچه گربه بازگوش فرو رفته باشد مدام برای کلاه‌گیس کمین می‌کند و قصد دارد آن را بگیرد اما موفق نمی‌شود. مادر با یک تکان کوچک دست آناهید را مدام از این سو به آن سوی صحنه می‌دواند.

مادر:

من تو رو مستقل بار آوردم آنانا! طوری که توی زندگیت به کمک هیچ‌کس نیاز نداشته باشی. طوری که حتی به توجه کسی نیاز نداشته باشی. مطلق بی‌نیاز! مثلاً توجه یه مرد (پقی می‌زند زیر خنده) می‌دونی یه آدم فقط وقتی می‌تونه واقعا آزاد باشه که باقی آدم‌های دنیا به یه ورش باشن. مطلقن یک طرف! (پقی می‌زند زیر خنده، با ترحم آناهید را نگاه می‌کند که

از دویدن دنبال کلاه گیس نفسش بند آمده) از من تشکر نمی کنی؟ من البته توقعی ندارم. مطلقاً
توقعی ندارم! اون وقت ها هم که موهات رو کوتاه می کردم طوری که از همه بچه های
مدرسه قشنگ تر بشی، اون وقت ها هم توقعی نداشتم... آدم کلاً نباید توقعی داشته باشه تا
زندگیش پر بشه از سورپرایز! مطلقاً بدون برنامه. بدون پیش فرض! چطوری می شه چیزی
رو پیش بینی کرد ها؟ محاله؟ مثلاً تو امروز صبح فکر می کردی که نیمه شب قراره توله گربه
مامانت بشی؟ (پقی می زند زیر خنده و باز کلاه گیس را به این طرف و آن طرف تکان می دهد) می بینی.
هیچ چیزی رو نمی شه پیش بینی کرد. مثلاً همین امشب توی راه که داشتم می اومدم
دختر نازنینم رو ببینم تو آینه ماشین سروکله یه بنز پیدا شد. عینهو الکترون آزاد
می چرخید دور من. بالاخره اومد کنارم و یه لبخند زد. بعد دوباره برگشت توی مدارش و تا
خود رودبار هی دور من چرخید. گازش رو گرفتم. پلیس بهم ایست داد و ... خب من
می دونی که ماشینم به هزار و یک دلیل توقیف بود. واینستادم! تو آینه نگاه کردم دیدم
بنزه وایساد. دو سه دقیقه بعد عوارضی رشت بودم. زدم کنار و منتظر شدم.

کلاه گیس را رها می کند، آناهید دست از دویدن برمی دارد. کلاه گیس را بر سر می گذارد و به حرف های مادرش
گوش می دهد.

مادر: اومد و پشت سرم ایستاد. پیاده شدم، پنجاه سال رو شیرین داشت ولی مثل بچه های
خجالتی موقع حرف زدن نگاهش رو مدام به زمین می دوخت و دست می کشید به موهای
پشت سرش. رفتم نشستم کنار دستش. ماشینش تمیز بود. نه سیگار، نه قهوه نه هیچ جور
خوردنی. عوضش تا دلت بخواد قبض و دسته چک و تراول روی صندلی عقب.

مادر در مکالمه پایین نقش خودش و راننده را بازی می کند و با دو صدای مختلف صحبت می کند.

مادر/راننده: من همیشه این تراول ها همراهم تو جاده. جاده س دیگه! لازم می شه. بدی بهشون که
واسه ت دردسر درست نکنن. بهش گفتم همسرمه، اون هم پرسید که خب چرا واینستاد؟
گفتم از دست من عصبانی بود. خندید. تراول رو گرفت گذاشت جیبش گفت به سلامت...
ممنون. واقعا نجاتم دادین. اصلاً دلم نمی خواست جریمه شم. واقعا به من محبت کردین.
مادر: چقدر خوب شد دیدمتون. شما زیاد میان این مسیر رو؟ (مکث رو به تماشاگران) دلال بود و
وقتی فهمید من نویسنده ام آب شد و رفت توی زمین.

مادر راننده: من حتی دانشگاه هم نرفتم. البته اشتباه کردم. همیشه عاشق بازار بودم.

مادر: (رو به تماشاگران) می خواستم بگم همچین هم اشتباه نکردی ولی ... چه فرقی داشت. حس
کرده بود که پولش رو ریخته توی چاه و من و اون هیچ حرفی با هم نداریم. به گمونم اگه

مادر: آخرش هم نمی‌تونه اون اسب رو بگیره.

علی: و هر سال برمی‌گرده.

مادر: برمی‌گرده ولی بی‌فایده است.

علی: سال‌های سال.

مادر: تا وقتی اونقدر پیر می‌شه که دیگه نمی‌تونه طناب رو توی هوا بچرخونه.

علی: یا شلاق رو.

مادر: دراز می‌شه روی تخت و پسرش رو صدا می‌زنه.

علی: تا بره دنبال شکار اون اسب وحشی؟

مادر: تا بهش توصیه کنه هیچوقت سمت هیچ اسبی نره.

علی: اما دیر شده بوده.

مادر: فایده‌ای نداشته.

علی: نصیحت کلامی هیچوقت فایده نداره. اون هم وقتی که هر سال یک ماه آژگار صدای تعقیب و گریز توی گوشش بوده.

مادر: اما پدر همه اینها رو می‌دونسته به همین خاطر درست برعکس این توصیه رو به پسرش می‌کنه. تا اون در واقع برعکسش رو انجام بده.

علی: یعنی؟

مادر: یعنی بهش می‌گه تو باید اون اسب رو شکار کنی.

علی: دقیقا همون اسب رو؟

مادر: می‌دونسته که اون این کار رو نمی‌کنه.

علی: حداقل نه دقیقا همون اسب رو.

مادر: کلا اسب بی‌اسب.

علی: ولی اینطوری داستان جور در نمیاد. یعنی برای ادامه پیدا کردن این صحنه الان قراره که این مرده آرزو داشته باشه بشه شکارچی اسب وحشی.

مادر: بعد از چهل سالگی.

علی: آهان.

مادر: بعد از شکست‌های بسیار در برابر حیوانات مختلف.

علی: آهان.

مادر: تازه اون موقع هم دیگه اسب وحشی‌ای باقی نمونده.

علی: حتی در حدی که آدم آرزو داشته باشه مثلاً به روز یکیشون رو شکار کنه؟

- مادر: حتی در حدی که آدم آرزو داشته باشه مثلاً یه روز یکیشون رو شکار کنه.
- علی: پس؟
- مادر: خب ماجرا چند مرحله داره. اول اسب وحشیه اهلی می‌شه بعد که اهلی شد تربیت می‌شه که از روی مانع بپره. (با دستش منحنی در هوا رسم می‌کند. مانند پرش از روی مانع)
- علی: خب؟
- مادر: خب پسره میره مرحله بعد، یعنی تصمیم می‌گیره آرزوش رو عوض کنه و به جای شکارچی اسب وحشی شدن، مربی اسب مسابقه بشه. پریدن از روی مانع. (با دستش منحنی در هوا رسم می‌کند. مانند پرش از روی مانع)
- علی: بشه؟
- مادر: نه که بشه! در حد آرزو.
- آناهید: اما شد.
- مادر: بله؟
- آناهید: شد. مربی اسب مسابقه شد. البته به طور اتفاقی ولی وقتی یه چیزی رو از ته دل بخوای... نه نشد. معلومه که نشد چون دیر شده بود. چون تا خرتناق رفته بود توی دلالتی و داشت از دلالتی لذت می‌برد. (ادامه جملات را سریع و بی‌احساس و ماشین‌وار بیان می‌کند) ماشین می‌فروخت، خونه می‌خرید. خونه رهن می‌داد، ماشین می‌خرید، ماشین رو می‌فروخت، یه جا اجاره می‌کرد، خونه خودش رو هم می‌فروخت، جاش زمین می‌خرید و می‌ساخت نیمه‌کاره می‌فروخت اما تکمیلش نمی‌کرد چون همون موقع بهتر بود با پول نقدش چند دست ماشین وارد کنه و بفروشه و سودش رو بذاره کنار و بعد خونه رو تکمیل کنه اون وقت با سودش بتونه دو تا خونه بخره، دو تا رو بده رهن بانک خونه سوم رو بخره سه تا رو با هم بفروشه و بره تهران.
- آناهید: وقتی رفت تهران هیچی پول نداشت. هیچی.
- مادر: محاله.
- مادر و آناهید بی‌دلیل شروع به داد کشیدن می‌کنند و به مرور صدایشان بالا می‌گیرد و جملات را با خشونت بیشتر و اغراق غیرطبیعی بسیار بیشتر از آنچه محتوای جملات می‌طلبد بیان می‌کنند.
- آناهید: تازه رفت و شد نگهبان یه اصطبل و اونجا بود که برای اولین بار یه اسب واقعی دید.
- مادر: اون با اسب بزرگ شده بود!
- آناهید: بهت دروغ گفته اون اسب نبوده. مادرش بوده.

مادر: مادرها همه اسبن!
 آناهید: تو اسبی؟
 مادر: من اسبم.
 آناهید: تو اسبی مامان؟
 مادر: من اسبم آنانا!
 آناهید: حتی اگه تو هم اسب باشی دلیل نمی‌شه مادرها همه اسب باشن.
 مادر: می‌شه. من اسبم و همه مادرها اسبن.
 آناهید: تو اسب نیستی مامان. فقط می‌خوای خودت رو به اون یارو بنزیه قالب کنی.

بدون آنکه در مکالمه وقفه‌ای بیفتد فروشنده وارد می‌شود در حالی که یک دوربین فیلمبرداری بزرگ روی دوشش گذاشته. همزمان پنکه هم به حرکت می‌افتد و با شدت بر صحنه باد می‌وزاند. صدای موسیقی هم که در ابتدا شباهت به موسیقی تبلیغاتی دارد بلند می‌شود. این صدا به همراه صحبت‌های مرد فروشنده که با لحن آگهی‌های تبلیغاتی صحبت می‌کند صدای آناهید و مادر را می‌پوشاند به گونه‌ای که همچنان آنها را در حال فریاد زدن بر سر هم می‌بینیم اما دیگر صدایشان را نمی‌شنویم.

مادر: اون خیلی خوب یه اسب واقعی رو تشخیص می‌ده. نمی‌شه گولش زد آنانا!
 آناهید: این حرف رو به خودت بگو.
 مادر: من یه اسب واقعی هستم. من رو از چیزی نترسون.
 آناهید: صبر کن ببینی چی می‌شه.
 مادر: ما سال‌هاست که داریم با هم زندگی می‌کنیم و طوری نشده.

فروشنده دوربین بر شانه دور آناهید و مادر که دعوا می‌کنند می‌گردد و از آنها فیلم می‌گیرد و همزمان با موسیقی جملات زیر با صدای فروشنده از بلندگوی سالن پخش می‌شود. علی نیز با موسیقی به پیچ و تاب افتاده. سعی دارد خود را از شر طناب‌ها خلاص کند.

صدای فروشنده: معنا. این هوای توی سر شماست که به همه چیز معنا می‌ده. تمام نیازهای شما رو برآورده می‌کنه. خیال شما رو همین باد هست که به پرواز در میاره و باد هست که حد و مرز شما رو در جهان تعیین می‌کنه. دوست‌هاتون رو باد برای شما میاره و عطر تنتون رو باد پخش می‌کنه تا به مشام معشوق برسه. همینطور صدا و حرف‌هاتون. باد شما به صدای شما طنین می‌ده و شما هم تنها از درون بادی که دورتادورتون رو گرفته می‌تونید صدای دیگران رو بشنوید. درست مثل یک جهان کوچک، یک کره و یک اتمسفر.

با پایان یافتن جملات فروشنده دعوای آناهید و مادر به اوج رسیده. مادر کلاه گیس آناهید را از سر او پایین می‌کشد. آناهید جیغ می‌کشد و دست بر سر بی‌موی خود می‌گذارد. با این حرکت موسیقی قطع شده، فروشنده می‌ایستد. پنکه می‌ایستد. سکوت کامل. صحنه چند ثانیه فریز می‌شود. تاریکی.

صحنه چهارم

صحنه از هر وسیله‌ای خالی است اما باد از پشت صحنه به روی صحنه می‌وزد و گاه پرده را تکان می‌دهد. علی و آناهید سر تا پا طناب‌پیچ شده و بر زمین دراز کشیده‌اند. مثل کرم ابریشم در پيله و فقط سر آنها و شاید نوک پایشان از طناب پیچ بیرون است. موسیقی ملایمی که شبیه به یک لالایی است، چیزی شبیه به آهنگ‌های گوی‌های موزیکال کوکی، که صدایی فلزی دارند شنیده می‌شود. شاید لولابی برامس.

- علی: من همیشه تو رو دوست داشتم آنا.
- آناهید: همیشه؟ مثلاً حتی قبل از اینکه من رو بشناسی؟
- علی: هر کاری می‌خواستم تو زندگی انجام بدم از خودم می‌پرسیدم که جای آنا کجای این ماجراست؟ نظر آنا چیه؟
- آناهید: هر کاری؟ مثلاً وقتی تو دستشویی زور می‌زدی هم؟ این که خیلی بده.
- علی: هر زنی رو که می‌دیدم با تو مقایسه می‌کردم.
- آناهید: یعنی می‌تونستی من و بتول علفی رو توی یه قاب کنار هم بذاری!
- علی: هیچ کدوم ناخن انگشت کوچیکه تو هم نمی‌شدن.
- آناهید: من که هیچ از شکل ناخن‌هام خوشم نمیاد. مخصوصاً اون انگشت کوچیکه.
- علی: هر بار می‌خندیدم، از ته دل نبود مگر وقتی که کنار هم بودیم می‌دیدم که تو هم داری می‌خندی.
- آناهید: پس نباید می‌خندیدی. آدم دورو!
- علی: کلی به زندگی با تو فکر کردم. تا روز آخرش.
- آناهید: خیلی وحشتناکه که بخوای تا آخر عمرت، همه زندگی رو تصور کنی و بدونی چی می‌شه.
- علی: هر وقت پول گیرم می‌اومد به این فکر می‌کردم که اگر تو... اگر من و تو... اگه یه جوری بود که می‌خواستم پیام خونه پیش تو اونوقت با این پول برای تو چی می‌خریدم که خوشحال بشی.
- آناهید: مگه من ندارم؟ بچه گول می‌زنی؟
- علی: یا مثلاً جاهای قشنگ. هیچ وقت این پیامک‌های تبلیغاتی رو قطع نکردم. هنوز هم وقتی مثلاً تورهای لحظه آخری‌شون رو می‌فرستن با خودم می‌گم که یکیش رو بگیرم برم در خونه آنا. بگم عزیز چمدونت رو بپیچ.
- آناهید: ببخشید من بیکار نیستم بخوام بدون برنامه قبلی برم سفر.
- علی: می‌دونم.

آناهید: هان؟

علی: همه چیز دقیقا همونطور که باید باشه می شه. همونطوری تکرار می شه.

آناهید: چه طوری؟

علی: مطابق برنامه.

آناهید زبانش را بیرون می آورد و با دهانش صدایی به علامت تمسخر می سازد.

علی: من چیزهایی رو می گم که باید بگم و تو جوابهایی رو می دی که باید بدی. و این مسئله

خیلی روشنه اما باز من هر دفعه با یه امیدی ازت یه سوالی می پرسم انگار که این دفعه
قراره یه جور دیگه بهم جواب بدی.

آناهید: مثلاً؟

علی: مثل خوردن آب شور برای رفع تشنگی.

آناهید دوباره زبانش را به بیرون می آورد و همان صدا را با دهانش می سازد.

علی: برای تو این شکلی نیست؟

آناهید: که چی؟

علی: چرا خسته نمی شیم از این وضع؟

آناهید دوباره زبانش را به بیرون می آورد و همان صدا را با دهانش می سازد.

علی: مثلاً ... حاضری با من زندگی کنی؟

آناهید: چون از این وضع خسته شده باشم یعنی؟

علی: نه. سوال بود. درخواست. حاضری با من زندگی کنی؟

آناهید: آره!

علی: شوخی می کنی؟

آناهید: نه. فقط یه شرط داره. نه به من اونقدر نزدیک بشی که ازت خسته شم و نه اونقدر ازم دور

شی که ازت خسته شم.

علی: این هم که شدنی نیست.

آناهید: یه خط خیلی خیلی باریکه.

علی: یه مرز خیلی ظریف.

آناهید و علی: (همزمان و هم صدا با لحن نمایشی) مثل تفاوت مردی که کنار رودخانه ایستاده و فکر می کنه

با مردی که کنار رودخانه ایستاده و فکر می کنه و ماهی می گیره.

آناهید: اما من ماهی دوست ندارم.

علی: نه. ماهی خیلی سرده.

آناهید: حیوون باید گرم باشه.

علی: مثلاً اسب؟

آناهید: مثلاً اسب.

تاریکی.

صحنه پنجم

اتاق مانند صحنه اول است. با این تفاوت که وسائل صحنه کمتر هستند. علی روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده و آن‌هاید روی کاناپه لم داده است. مچ دست و مچ پای علی با طناب بسته شده اما حالت نشستن او طبیعی است و به نظر نمی‌رسید که طناب‌ها برای او محدودیتی ایجاد کرده باشند. آن‌هاید نیز طنابی به دور مچ دست و پای خود دارد. و به حالت طبیعی لم داده.

علی: من همیشه تو رو دوست داشتم آن‌ا.
آن‌هاید: همیشه؟ مثلاً حتی قبل از اینکه من رو بشناسی؟
علی: هر کاری می‌خواستم تو زندگی انجام بدم از خودم می‌پرسیدم که جای آن‌ا کجای این ماجراست؟ نظر آن‌ا چیه؟

آن‌هاید زبانش را بین لب‌هایش می‌گیرد و همان صدا را به تمسخر در می‌آورد. علی بلند می‌شود. طنابی که دست و پایش را به هم بسته به سادگی باز می‌شود، اما باقی‌مانده طناب مانند دستبند و پابند از او آویزان است و دنبالش کشیده می‌شود.

علی: همیشه همینطور بوده و من نمی‌دونم چرا خسته نمی‌شم. هر بار که می‌بینمت تلاش می‌کنم بهت نزدیک شم و نمی‌شه و باز میام و نمی‌شه و باز عین احمق‌ها میام و... مثل خوردن آب شور برای رفع تشنگی.

آن‌هاید از جایش بلند می‌شود. طناب‌های دست و پای او نیز به سادگی با کمترین حرکت از هم باز می‌شوند، اما باقی‌مانده طناب مانند دستبند و پابند از او آویزان است و دنبالش کشیده می‌شود.

آن‌هاید: خب نیا! (می‌خندد) نه جدای از شوخی... تو میای چون باید بیای و من می‌زنم توی پَرت چون باید بزَنم توی پَرت.

علی: این که خیلی بده.

آن‌هاید: کاریش نمی‌شه کرد.

علی: می‌شه.

آن‌هاید: اگه اینقدر مطمئنی که می‌شه چطوره که برای شروع مثلاً تو دیگه نیای.

علی: دیگه نیام دیدن تو؟ می‌دونم تو اهل این چیزها نیستی و باور نمی‌کنی ولی من اگه نیام هم

میام!

آن‌هاید: شروع شد!

علی:

مثلا يه بار يکي از بچه‌ها يه قرص کوچولو برام آورد. قرمز و خيلي کوچک‌تر از اين قرص‌هاي معمولي. گفت مي‌شه باهاش توي مکان سفر کرد. يعني يه جور طي‌الارض ولي نامرئي. مثلا اراده کنم که در اين لحظه تو خونه تو باشم و تماشات کنم. کافيه کپسوله رو بخورم و بهت فکر کنم تا تو رو در اون لحظه زندگيت، هر جا که هستي، هر کاري که مي‌کني ببينم. چشم‌هام رو بستم. تجسم کردند تلاشي لازم نداشت. هميشه جلوي چشمم بودي. چشم‌هام رو بستم و توي سالن بودم. فکر کنم همين سالن بود. ردیف دو صندلي بيست و چهار. تو سر تمرين بودي و مدام از جملاتي که بايد مي‌گفتي ايراد مي‌گرفتي که توي دهن نمي‌چرخن. توي دهن نمي‌چرخن. از دور تماشات کردم. وقتي سر ديگرون داد مي‌زني خيلي لذت مي‌برم. انگار من سر ديگرون داد مي‌زنم و حقم رو از حلقومشون بيرون مي‌کشم. جمله‌هه اين بود که... (با لحن نمايشي) دنياي بيرون پتو خيلي ترسناکه، استانبول.

آناهيده:

هيچ کدوم از نمايش‌هاي ما چنين جمله‌اي نداشت.

علی:

چون تو حذفش کردی.

آناهيده:

بايد ديده باشمش که حذفش کنم. نه! هيچ کدوم از نمايش‌هاي ما چنين جمله‌اي نداشت.

علی:

تو به کلي حذفش کردی.

آناهيده:

يادم نمياد.

علی:

دنياي بيرون پتو خيلي ترسناکه، استانبول.

آناهيده:

يادم نمياد.

علی:

چون حذفش کردی.

آناهيده:

من خيلي چيزها رو حذف کردم.

علی:

چرا حذفش کردی؟

آناهيده:

چون هيچ معنايي نداشت.

علی:

شايد براي اوني که نوشته بود معني داشت.

آناهيده:

من قرار بود بگمش.

علی:

تو حق نداري اينطوري معناهاي آدم‌ها رو پاک کني.

آناهيده:

آدم‌ها بايد معناهاشون رو واضح‌تر بيان کنن.

علی:

شايد اون جمله يه رمز بوده براي يه آدمي. يه چيز شخصي.

آناهيده:

تو نمايش من؟

علی:

نمايش تو؟

آناهید: مردم برای دیدن من میان.

علی: بعد این وسط به اندازه یه جمله هم حق یکی دیگه نیست؟

آناهید: من جمله‌ای که معنیش رو نفهمم به زبون نمی‌ارم.

علی: یعنی تو معنی تک‌تک جمله‌هایی رو که می‌گی می‌دونی؟

آناهید: تک‌تکشون رو.

علی: خوش به حالت! من معنی نصف حرف‌هام رو هم نمی‌دونم!

آناهید: اون وقت انتظار داری چیزها «مطابق برنامه» پیش نره؟

علی: جون بهت! مچ من رو می‌گیری!

آناهید: مگه به خواب ببینی که مچت رو گرفته باشم.

علی: حالا مچ که دیگه ایرادی نداره! (مچش را بالا می‌آورد) مچه دیگه!

علی متوجه طناب‌هایی می‌شود که از مچش آویزان است. سعی می‌کند گره‌ها را باز کند گره باز نمی‌شود. سعی می‌کند آن را با دندان باز کند. نمی‌شود. روی زمین می‌نشیند، سعی می‌کند با فشار پاها، یا مثلاً گذاشتن سر طناب زیر پاها آنها را از دستش خارج کند. در همین لحظه متوجه می‌شود که طناب‌هایی هم به مچ پاهایش بسته است. سرش را بالا می‌آورد می‌بیند که به مچ دست و پای آناهید هم طناب بسته است. دست از تلاش می‌کشد.

علی: این‌ها کار توئه؟

آناهید: کدوم‌ها؟

علی دست‌ها و پاهایش را از زمین بلند می‌کند و نشان می‌دهد.

علی: این‌ها و اون‌ها.

آناهید متوجه طناب‌های دست و پایش می‌شود. او هم با تکرار حرکات علی سعی می‌کند آنها را باز کند اما نمی‌تواند.

علی: ولش کن باز نمی‌شه اونطوری.

آناهید: الان بازش می‌کنم.

علی: اون باید خودش وا شه.

علی دست آناهید را می‌گیرد و سعی می‌کند او را از جویدن طناب مچش بازدارد. در ادامه بین هر چند جمله، آناهید مثل کسی که از استرس ناخن می‌جود مدام به اشکال مختلف با طناب‌ها ور می‌رود تا آنها را باز کند از طرفی علی مدام سعی می‌کند مانع او شود.

علی: ولش کن. مچت رو زخم می‌کنی. خودش وا می‌شه... طبق برنامه.

آناهید: من از طبق برنامه خسته شدم دلم برنامه جدید می‌خواد.

علی: دنیای بیرون پتو خیلی ترسناکه، استانبول.

آناهید: هی تکرارش نکن.

علی: چرا حذفش کردی؟

آناهید: چون معنیش رو نمی‌دونستم.

علی: می‌دونستی.

آناهید: زر نزن.

علی: (با صدای بلندتر) دنیای بیرون پتو خیلی ترسناکه، استانبول.

آناهید: من چه می‌دونم.

گفتگو بالا می‌گیرد.

علی: دنیای بیرون پتو خیلی ترسناکه.

آناهید: از اونی که نوشته بپرس.

علی: از تو که حذفش کردی می‌پرسم. دنیای بیرون پتو.

آناهید: نمی‌خوام بشنوم.

علی: ترسناکه، استانبول.

آناهید: دیگه نگو، من هیچی نمی‌دونم.

علی دو طناب آویزان به دست‌های آناهید را می‌گیرد و آنها را به سمت خودش می‌کشد، طوری که دست‌های آناهید راست رو به جلو می‌شود. و بعد مثل یک عروسک کوکی به آهستگی.

آناهید: دنیای بیرون پتو خیلی ترسناکه، استانبول.

علی: متأسفم عزیزکم.

آناهید: حتی گفتنش هم ترسناکه.

علی: چه اتفاقی افتاده اونجا؟

آناهید: کاش می‌دونستم.

علی: یه چیزی بگو. اولین چیزی که به ذهنت می‌رسه.

آناهید: من هیچوقت استانبول نبودم.

علی: استانبول چی رو یادت میندازه؟

آناهید:

(همینطور که طناب‌هایش را می‌جود) سکوت و کلمه‌ها. حرف زدنِ آف بیت، ضدِضرب. کلمه به جای سکوت و سکوت به جای کلمه. نباید دست از پا خطا کنی. لب از زبون. اون‌ها همه جا هستن. آهنگ هیچوقت تموم نمی‌شه و پتوها موومان‌ها رو عوض می‌کنن. تنها جایی که کلمه‌ها مهم نیستن زیر پتوئه. توی تخت‌خواب، توی خواب یا بیداری. همین که پات رو زمین می‌ذاری. دوباره اون آهنگ قناس فرو میره کف پات و خودش رو بالا می‌کشه. حرف حرف حرف. حرفی که یه چیزی رو عوض کنه. جرئت از ما دوره، نه که دهنمون رو قفل زده باشن اما دهنمون قفله. سکوت به جای کلمه و کلمه به جای سکوت. گوش‌ی رو برمی‌ذاری، زنگ می‌زنی بهش. کاری نداری باهاش اما دلت می‌خواد صداش رو بشنوی. زنگ می‌زنی حرف حرف حرف... کلی صداش رو می‌شنوی بعد گوش‌ی رو می‌ذاری انگار نه انگار که صداش رو شنیدی. خفه می‌شی. ساکت، با ویز ویز گوش. خالی. مثل یه بادکنک بعد از پکیدن. دیگه کاری از دستت برنمیاد. حرف‌ها نه که دروغ باشن یا معنی نداشته باشن ولی کار نمی‌کنن. ول می‌چرخن توی باد. خالی و سیاه. دهنش یه سیاه چاله‌س که تا آخرین قطره معنای وجودت رو می‌کشه توی خودش. کلمه‌ها رو می‌مکه. بیرون پتو آدم‌ها حرف می‌مکن. باید کر و لال باشی. کور هم باید باشی. خیره که بهشون نگاه کنی، می‌تونن چشم‌هات رو هم بمکن. حرف حرف حرف. هر حرفی که تو هوا شناور می‌شه حرفیه که تو هوا شناور شده. فقط حرفیه که تو هوا شناور شده، مثل هر چیزی که هرجایی شناور شده باشه جز اولین شنای یه مرغ دریایی. جوجه یه مرغ دریایی. اولین شنای تنه‌اش. استانبول کلی دریا داره. بسفر، پل. مردهایی که دارن فکر می‌کنن یا ماهی می‌گیرن. فرقش چیه؟ ماهی‌ها ماهی‌گیرها رو می‌مکن و فکرها مردان ایستاده روی پل رو. گوش‌ی رو که می‌ذاری انگار نه انگار که صداش رو شنیدی. وحشتناک نیست؟

تاریکی.

صحنه ششم

نشیمن خانه آناهید اما تعدادی از وسائل نیستند. آناهید روی کاناپه لم داده مانند صحنه قبل و علی نیز در همان حالت آغاز صحنه قبل قرار گرفته. به پاهای علی دیگر طنابی بسته نشده اما همچنان از دست‌هایشان طناب آویزان است.

علی: من همیشه تو رو دوست داشتم آنا.
آناهید: همیشه؟ مثلاً حتی قبل از اینکه من رو بشناسی؟
علی: هر کاری می‌خواستم تو زندگی انجام بدم از خودم می‌پرسیدم که جای آنا کجای این ماجراست؟ نظر آنا چیه؟
آناهید: (از جایش بلند می‌شود) وقتی با اون دختره بودی هم به این چیزها فکر می‌کردی؟
علی: بیشتر از هر وقت دیگه.
آناهید: حالت از خودت به هم نمی‌خورد؟

مدتی سکوت می‌شود.

آناهید: گفتم وقتی با اون دختره بودی و بیشتر از همیشه به من فکر می‌کردی حالت از خودت به هم نمی‌خورد؟
علی: گفتم که به تو فکر می‌کردم. اصلاً مسئله خودم نبودم که حالا... بخوام مثلاً... به کار خودم... یا... احساس خودم... به تو فکر می‌کردم و تو رو جلوی چشمم می‌آورد. چشم‌هام بسته بود و تمام حواسم رو جمع کرده بودم یه وقت به دختره نگم آنا.
آناهید: فکر می‌کنی این حرف‌ها چیزی رو عوض می‌کنه؟
علی: یعنی برای تو مهم نیست؟
آناهید: برای من خیلی مهمه که بدونم توی اون وضعیت تو نسبت به خودت چه حسی داشتی.
علی: گفتم که من داشتم تو رو تصور می‌کردم، اینکه تو کنار می و ...
آناهید: احساست نسبت به خودت توی اون حال.
علی: توی اون حال به خودم فکر نمی‌کردم.
آناهید: حالا نه توی اون حال، توی اون روزها.
علی: توی اون روزها هم همش به تو فکر می‌کردم. یکبار هم توی ماشین، برام ساندویچ کتلت گرفته بود. بعد از عوارضی رشت، ساندویچ رو که داد دستم... خب دیدی دیگه آدم وقتی حواسش به جاده است، بعد داره ساندویچ هم گاز می‌زنه... یاد یه ماجرای افتادم، یادته؟

چند روز مونده به عید، من آخرین بازمانده خوابگاه بودم. نوشتم دلم کتلت می‌خواد. اومدم بیهقی. چمدون‌ها رو که داشتم می‌دادم به راننده زدی رو شونه‌م و یه کیسه دادی دستم.

آناهید به جلوی صحنه می‌آید و در کنار علی می‌ایستد. نقش خود را در خاطره علی باز می‌کند.

آناهید: اینها رو مامانم درست کرده بود. خیلی اتفاقی. خیلی زیاد.

علی: برای منه؟

آناهید: گفتم برات بیارم. دلت کتلت خواسته بود. ما هم تو خونه داشتیم. خیلی اتفاقی خیلی زیاد.

علی: یعنی تو برای من درست کردی؟

آناهید: نه. مهمون داشتیم زیاد اومد. مامانم می‌خواست بریزه دور.

علی: دروغ؟

آناهید: اگه می‌دونستم قراره این کتلت‌ها رو تفسیر کنی اصلا برات نمی‌آوردمشون.

علی: یعنی اگه من برات کتلت بیارم تو تفسیرش نمی‌کنی؟

آناهید: نه.

علی: اشتباه می‌کنی. لذت اصلی در تفسیره.

آناهید: من اهل رویابافی نیستم.

علی: جهان از کفت می‌ره.

صدای بیرون صحنه: سه و نیم اصفهان حرکت! کسی جا نمونه!

آناهید: مال توئه فکر کنم.

علی: (رو به تماشاگران) همه‌چیز تفسیر پذیره، هر چیزی یه نشونه‌س. اون دختره هم بعد از

عوارضی رشت، یه ساندویچ کتلت داد دستم.

آناهید به سمت دیگر علی می‌رود، علی دستانش را دراز می‌کند و فرمانی فرضی را می‌گرداند. آناهید در نقش دختر

دیگر با صدایی متفاوت.

آناهید/دختر: کتلت که دوست داری! صبح زود پاشدم درست کردم. هنوز گرمه.

علی: اون یکی رو هم خودت درست کرده بودی. طعمش مو نمی‌زنه.

سکوت می‌شود. مدتی یکدیگر را نگاه می‌کنند. صدای بوق از بیرون صحنه می‌آید. علی فرمان می‌دهد کنار می‌زند

در خاکی تکان می‌خورند و کنار جاده می‌ایستند. آناهید به نقش خود باز می‌گردد علی هم به موقعیت سابق.

علی: خیلی مهربون گفتم خوبه که همه غذای مورد علاقه‌ت رو می‌دونن...ولی نه. حتی اون موقع

هم نه. حسی به خودم نداشتم.

آناهید: اگه حسی به خودت داشتی نمی‌تونستی اون کار رو بکنی.

علی: مسئله رو بزرگش می‌کنی. سفر رفتن هم مثل آب خوردن... مثل غذا خوردن... مثل هر کار روزمره دیگه. کارهای روزمره که ربطی به ما ندارن. علاقه به کتلت آخه چه اهمیتی تو شخصیت یه آدم داره؟

آناهید: ولی همچنین سفری اصلا یه کار روزمره نیست.

علی: هست. بود. برای من این حکم رو داشت. کار روزمره هر کاری هست که بهش فکر نکنی، حس خاصی هم بهت نده. مثل آب خوردن. مثل غذا خوردن...

آناهید: مثل تو.

علی: هان؟

آناهید: مثلاً تو به خودت فکر نمی‌کنی، حس خاصی به خودت نداری، حس خاصی هم به خودت نمی‌دی. (مکث) من هم به تو فکر نمی‌کنم، حس خاصی هم به من نمی‌دی. تو یه کار روزمره‌ای.

علی: اگه به من فکر نمی‌کردی زنگ نمی‌زدی که بیام.

آناهید: آدم می‌تونه آب بخوره بدون اینکه به آب خوردن فکر کنه.

علی: آره ولی وقتی آب تنها گزینه روی میز نباشه آدم باید فکر کنه به همون آب هم فکر کنه و انتخاب کنه که آب بخوره یا مثلاً چای یا...

آناهید: من به خلیلیا زنگ زدم. (جملات بعدی را خیلی سریع بیان می‌کند طوری که بخش‌هایی از جملات غیرقابل فهم می‌شود و در انتها دوباره جملات آهسته می‌شود). اول از همه به آرمان زنگ زدم که جواب نداد، بعد به الهام و مهسا و نازنین و دوباره به آرمان، بعدش به نیلوفر و شوهرش، بعد دوباره به آرمان، به خانم کامرانی به آقای کامرانی، دوباره به آرمان، اینبار نداشتم خیلی زنگ بخوره و سریع شماره پویا رو گرفتم که کلاً خطش رو عوض کرده بود انگاری. نیم ساعتی خودم رو مشغول پیدا کردن شماره جدیدش کردم ولی در واقع منتظر بودم آرمان بهم زنگ بزنه که... به آیدا و مهناز هم زنگ زدم، به بابا و دوباره به آرمان که جواب نداد. بعد پیام دادم به الهام و مهسا و نازنین به آرمان هم پیام دادم. بعدش به نیلوفر و شوهرش پیام دادم و دوباره آرمان. به خانم کامرانی و آقای کامرانی و یه پیام دیگه به آرمان. برای پویا به یه ایمیل قدیمی پیام فرستادم که خیلی طول کشید ولی در واقع منتظر بودم آرمان جواب پیامم رو بده که... به آیدا و مهناز هم پیام دادم و به بابا، بعد رفتم دستشویی و اومدم و همه پیام‌هایی رو که به آرمان داده بودم پاک کردم و جای همه‌ش نوشتم دوست دارم. (مکث) آخر از همه زنگ زدم به تو. آخر از همه.

آناهید دوباره با طناب‌هایی که از مچش آویزان است درگیر می‌شود. آنها را می‌جود و ... سعی می‌کند به هر نحو آنها را باز کند. در تمام مدتی که علی جملات زیر را می‌گوید آناهید مشغول طناب‌هاست. علی به جلوی صحنه می‌آید. جملات زیر را بدون آنکه خود را قربانی فرض کند، بعضاً با حالتی که گویی نظر کرده جهان بوده و سرنوشتی خاص به او عطا شده بیان می‌کند.

علی:

از وقتی یادم میاد آخر بودم. نمی‌فهمم چرا همه دوست دارن اول باشن. حالا نه همه ولی خیلیا. در حالی که آخر بودن هم واسه خودش چیزیه. اون‌هایی که با بچه‌ها سروکار دارن می‌دونن. مثلاً از یه بچه پرسه از خرچنگ بیشتر خوشت میاد یا ماهی یا فیل یا الاغ یا کفتر یا اسب. می‌گه اسب. چون اسب آخره. آخرین کلمه‌ای که از دهنش بیرون اومده. بقیه رو فراموش کرده. اون‌ی که آخره بیشتر به یاد می‌مونه. من دیگه بهم ثابت شده که نفر آخرم. از وقتی یادم میاد آخر بودم. آخرین نفری که می‌ومدن دنبالش، آخرین نفری که دم تسمه نقاله فرودگاه منتظر بود چمدونش برسه، آخرین نفری که جریمه می‌شد... بعد از من قانون رو تغییر می‌دادن، آخرین نفری که شب قبل خواب چراغ‌ها رو خاموش می‌کرد، در رو قفل می‌کرد. یه روانشناس داشتم، اون هم آخرین وقت‌های روزش رو همیشه می‌داد به من دیگه له‌له بود، اصلاً کارمون پیش نمی‌رفت یکبار هم به طعنه بهش همین رو گفتم که من همیشه نفر آخرم. گفت محاله. مجبورم کرد فکر کنم و براش مثال نقض بیارم. فکر کردم، فکر کردم، فکر کردم بعد یادم اومد یکبار توی خواب توی یه مسابقه زودتر از همه رسیده بودم به خط پایان. بهش گفتم سر ذوق اومد. رو صندلیش صاف نشست گفت تعریف کن! با جزئیات تعریف کن. مسابقه اسب سواری بود ولی اجباری. یعنی اصلاً دلم نمی‌خواست مسابقه بدم اما عین گلا دیاتوری که انداخته باشنش جلوی شیر من رو با یه سری پسر دیگه انداخته بودن توی یه زمینی که پر از اسب بود. مردم تشویق می‌کردن. صدای جماعت گوش رو کر می‌کرد. اولش باید می‌دویدیم دنبال اسب‌ها و یکی رو با طنابی که دستمون بود می‌گرفتیم. من از همون اول می‌دونستم کدوم اسب رو می‌خوام. یه اسب خیلی آروم. برخلاف بقیه اسب‌ها که می‌دویدن اسبی که نشونش کرده بودم اصلاً فرار نمی‌کرد اما هر چی می‌رفتم هم بهش نمی‌رسیدم. انگار روی یه نوار نقاله باشه و بدون اینکه خودش بخواد از من دور بشه. ظرف چند دقیقه، همه سوار اسب آماده مسابقه بودن و من هنوز داشتم بی‌حاصل می‌دویدم به طرف اسبه. چشم‌هام شده بود پر از اشک، می‌رفتم و برای اینکه کسی نفهمه از ناتوانی اشکم دراومده مدام از گرد و خاک توی سالن شکایت می‌کردم و چشمم رو می‌مالیدم انگار بخوام اشغال از توش بیرون بیارم. تا اینکه یکی دمید توی یه سوت. مسابقه شروع شده بود. با صدای سوت دیدم که من هم روی اسبم. همون

اسبی که می‌خواستیم. با سوت دوم از جا جهیدیم. نگاهم رو دوختم به نقطه پایان، دیگه هیچ چیزی رو نمی‌دیدم. مطمئن بودم که من برنده می‌شم و داشتم به حرف‌هایی که می‌خواستیم بعد از عبور از خط پایان به گزارشگرها بگم، فکر می‌کردم. رسیدم به خط پایان. اول از همه. دست‌هام رو بردم بالا و منتظر شدم تا صدای تماشاگرها بره آسمون. رفت، اما صداها اونی که باید نبود یه جور اعتراض بود. بعد چند نفر که صورتهاشون بنفش بود و یه قطار فشنگ به کمره‌اشون داشتن، من رو کشیدن از مسیر کنار، مدام به پشت سرم اشاره می‌کردن انگار بگن باید این مسیر رو دوباره بیام، باید برگردم عقب. چرا باید برمی‌گشتم؟ چرا پرچم‌ها برام بالا نرفت؟ چرا زبونشون رو نمی‌فهمیدم؟ بقیه اسب سوارها اومدن و یکی‌یکی از خط رد شدن. پرچم‌ها بالا رفت، مدال انداختن گردنشون. تماشاگرها از سکوهاشون پایین اومدن و رفتن. مردهای بنفش هنوز هم اصرار داشتن من رو برگردونن عقب. افسار اسب رو کشیدم تا برگردم عقب، همین که افسار رو کشیدم انگار یه جمله که با خط ریز نوشته شده بود، روی یه تیکه کاغذ له، مثل تقلب‌های بچگی که توی آستینمون قایم می‌کردیم، از تو افسار اسب اومد توی آستینم و من با پوستم خندم‌ش. نوشته بود: صد بار هم برگردی عقب من از روی اون مانع‌ها نمی‌پریم. من اسب سرعتم، نه اسب پرش. (مکث) پیست رو نگاه کردم و برای اولین بار مانع‌هایی رو دیدم که برای برنده شدن باید از روشون می‌پریدم. مثل همه. مثل اونهایی که حالا با حلقه گل و مدال دور گردن، ایستاده بودن جلوی دوربین عکاس‌ها. من توی مسابقه‌ای اول از همه خط پایان رو رد کردم که اول و آخر هیچ اهمیتی نداشت. پریدن مهم بود. پریدن از روی مانع.

طناب‌هایی که به دست علی و آناهید بسته است خود به خود باز می‌شود و بر روی زمین می‌افتد. تاریکی.

صحنه هفتم

در وسط صحنه کوسن بزرگی قرار دارد که در چند صحنه قبل مادر آناهید از آن خارج شده بود. کوسن با نور موضعی روشن است. بین صداهای مختلفی که در این صحنه پخش می‌شود صدای اعلام پیام رسیده و صدای پخش و سپس به پایان رسیدن پیام صوتی در پیام‌رسان (تلگرام، واتساپ و ...) شنیده می‌شود.

صدای یک زن: سلام جیگر. خوابی؟ بیداری؟ صبر کنم برمیداری؟ چه خبرها؟ زنگ زده بودی دیشب ندیدم. البته می‌دیدم هم نمی‌شد جواب بدم حالا بعد برات می‌گم. ببین الان که ساعت هشت ایناس. تا ده آزادم خواستی بزنگ دیگه. بعدش نمی‌تونم جواب بدم باز. شب هم بیرونم. حالا یا عصری پشت فرمون می‌گیرمت یا دیگه آخر شب. خب؟ ماچ و بغل.

صدای پایان پخش پیام و بعد از کمی فاصله صدای دریافت و آغاز پخش پیام دیگر.

صدای یک زن: آنی؟ خوبی؟ کاری نداشتم دیدم زنگ زدی گفتم بدونی من هم یادتم که ... دیگه هیچی دیگه. دستت آزاد بود خودت زنگ بزنی.

صدای پایان پخش پیام و بعد از کمی فاصله صدای دریافت و آغاز پخش پیام دیگر.

صدای یک مرد: سلام آناهید خانم. تماس گرفتم خدمتتون که بگم من دارم میام شمال و تا آخر هفته توی چند تا اسطبل کار دارم. یه اسب جدید هم هست... در هر صورت چون مایل بودین با کار ما آشنا شید گفتم بهتون اطلاع بدم یه تایم خلوت با اسطبل هماهنگ کنم شما تشریف بیارید. منتظر تماستون هستم.

صدای پایان پخش پیام و بعد از کمی فاصله صدای دریافت و آغاز پخش پیام دیگر.

صدای یک زن: کدوم گوری هستی؟ چرا جواب مسیج‌هام رو نمی‌دی؟ دهنه سرویس که زنگ می‌زنی بعد غیب می‌شی. کم کلافه هستم این هم از تو. یعنی بفهمم باز تخم دو زرده گذاشتی دیگه... اه سگ توش. پشت این کوفتی حال نمی‌ده اصلا.

صدای پایان پخش پیام و بعد از کمی فاصله صدای دریافت و آغاز پخش پیام دیگر.

صدای یک زن: سلام آناهید جان همه چی روبه‌راهه عزیزم؟ برات پیام هم فرستادم. ندیدی فکر کنم. ببین این کار آخری ما پذیرفته شد برای جشنواره، ولی از دماغم داره در میاد. باید بریم پراگ برای اجرا، ویزا و پرواز و همه چیز رو هم اوکی کردیم ولی گلناز مادرش فوت شد. دیگه مجبورم اینطوری خبر بدم. خلاصه الان ما موندیم و بازیگری که نیست. باهات تعارف که

ندارم. چون می‌دونم شنگن داری به تو رو انداختم. بابت پول هم صادقانه باید بگم که نداریم. مخارج البته تامین شده. تا امشب باید اسامی رو بفرستم. اگر اوکی بودی بهم بگو که نقش رو برات توضیح بدم. جبران می‌کنم. منتظرم.

صدای پایان پخش پیام و بعد از کمی فاصله صدای دریافت و آغاز پخش پیام دیگر.

صدای یک مرد: (مهربان و پراحساس) سلام نانایی من که لالایی. اینجا الان ساعت... بذار بینم ده و نیمه شبه. اونجا باید ... هشت صبح باشه. هنوز لنگ ظهرتون نشده که پاشی. به هر حال گفتم برات پیام بذارم قبل از خواب که وقتی علیا مخدره چشم‌هاشون رو گشودن مطمئن بشن که من به یادشون هستم و اینکه... پیام‌ها رو دیدم. یعنی اون بالای صفحه اومد و دیدم هزار تا پیام دادی بعد بازش که کردم همه‌ش ابراز احساسات قلب مهربونت بود و فهمیدم باز یکی یه چیزی گفته و تو به هم ریختی و بالا آوردی روی من، بعد هم پشیمون شدی و ... نانایی! می‌خوام بدونی که بالا آوردنت رو هم دوست دارم. اون استغراغ‌ها مال من بود که پاکشون کردی. مگه خودت نبودی که می‌گفتی تا وقتی بتونیم با هم حرف بزیم با هم بودنمون معنا داره؟ اگه حس کنم نمی‌تونی باهام حرف بزنی من هم لال می‌شم. مثلاً همین الان و ... نمی‌تونم برات توضیح بدم که از صبح کجا بودم. می‌دونم که حتماً هم کلی آسمون ریسمون بافتی که من کجام و چرا جواب نمی‌دم. به هر حال گفتم که بیدار شدی نیفتی به سوال دوباره و تقصیر خودت هم هست. خب خوب بخوابی عزیزم تا لنگ ظهرتون. بوس روی اون جای جوش شقیقه راست.

تاریکی.

صحنه هشتم

نشیمن خانه آناهید کاملاً مشابه اولین صحنه است با تمامی وسائل. چراغ‌ها خاموشند و نور کمرنگ صبحگاهی از پنجره می‌تابد. علی کنار دیوار روی زمین خوابیده و آناهید روی کاناپه. صدای زنگ موبایل شنیده می‌شود. هر دو از خواب بیدار می‌شوند. دست آناهید با باند کوچکی پانسمان شده.

آناهید: صداش رو ببر.

علی: گوشی من نیست.

مدتی مکث می‌کنند تا صدای زنگ قطع شود. آناهید از جایش بلند می‌شود. آشفته و ژولیده لبه کاناپه می‌نشیند. مدتی در سکوت می‌گذرد.

علی: برسونمت؟

آناهید هنوز گیج است. اطراف را نگاه می‌کند.

علی: یا اون یارو اسبیه میاد دنبالت؟

آناهید: حسودی می‌کنی؟

علی: به هر حال اونی که شب پیشت خوابیده منم.

آناهید کوسنی را به طرف علی پرت می‌کند. سعی می‌کند جا خالی دهد اما بی‌حال‌تر از این حرف‌هاست.

علی: آره حسودی می‌کنم. قراره بیاد دنبالت.

آناهید: ساعت چنده مگه؟

علی مچ خالی‌اش را نگاه می‌کند، بعد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و کله‌اش را می‌خاراند، هوا را بو می‌کند.

علی: نه و چهل و دودقیقه.

آناهید از جا می‌پرد.

آناهید: دوشنبه؟

علی: دوشنبه.

آناهید سعی می‌کند خودش را مرتب کند.

آناهید: من آماده نیستم.

علی: زنگ بزنی این یارو اسبیه رو کنسل کن. با خیال راحت آماده شو خودم می‌رسونمت.

آناهید: با اون جز جز دیشبت فکر نمی کردم که حاضر شی من رو برسونی.
علی: اگه مانعت بشم تا آخر عمر می گی من جلوی پیشرفتت رو گرفتم. اما اینطوری می ری و بعد هم دست از پا درازتر با چشم گریون برمی گردی اون وقت خودم حالت رو خوب می کنم و چون خودم خوب کردم دلتم هم باهام نرم می شه سرت هم خورده به سنگ دیگه فیلتم یاد هندستون نمی کنه و از طرفی چون کلی حرف پشتت درست می شه امثال آرمان و ... ازت دور می شن که دامنشون لکه دار نشه... برایب من می شه دوسر بُرد. مگه دیوونم که با رفتنت مخالفت کنم؟

آناهید: مرشد خوبی می شدی.
علی: زودباش دیرت شد.
آناهید: ... دستت رو بکش. (مکث) حالت تهوع دارم.
علی: کف دست راستت هم زخم شده.

آناهید دستش را نگاه می کند و بعد به علی نگاه می کند.

علی: من بی تقصیرم... فکر نمی کردم یه ذرهش اینطوری روت تاثیر بذاره. صدای گربه در می آوردی، جفتک مینداختی، شیرجه می رفتی تو زمین. باید خودتو می دیدی... از من هم کاری بر نمی اومد، آخه ته لیوانت رو خودم خوردم... به جز حالت تهوع دیگه چی؟
آناهید: تو خواب راه می رفتی؟
علی: خواب نبود آنا... راه هم نمی رفتی. واقعا اگه می دونستم اینقدر روت تاثیر می ذاره... به جون خودم فقط خواستم ذهنت باز شه که بتونی بهتر تصمیم بگیری. ته لیوانت رو هم خودم خوردم که یه وقت زیاد نشه برات.

آناهید بلند می شود به علی سیلی می زند.

آناهید: می خواستم مطمئن شم که خواب نیستی.
علی: باید به خودت بزنی اگه اینقدر شک داری.
آناهید: درد داشت؟
علی: از دست تو نه.

آناهید سیلی دیگری می زند. اینبار محکم تر.

آناهید: درد داشت؟

علی: بسه. آره. درد داشت. خیلی هم درد داشت. دیشب هم حرف‌هایی زدی بهم که درد داشت.
الان هم هر گورستونی می‌خوای برو. حقته گرفتار یکی مثل آرمان باشی.

آناهید: راجع به چیزی که نمی‌دونی حرف نزن.

علی: آره فقط تو می‌دونی!

آناهید: آره. فقط من می‌دونم. چیزهایی هست که فقط من می‌دونم و خودش. تو هم حسادت می‌کنی.

علی: آناهید زندگی هیچ‌کدومتون الان جای حسادت نداره. با خودت صادق باشه.

آناهید: به جای کمک اومدی من رو به هم ریختی و این هم از حالا که می‌گی می‌رسونیم تا برم سرم بخوره به سنگ.

علی: چی بگم؟ هر چی تو بخوای همون رو بهت بگم؟ تو اصلا می‌دونی چی می‌خوای که من همون رو بهت بگم؟

آناهید: (مکث و با ناامیدی) فرقی نمی‌کنه. چیزی دست من نیست.

علی: باشه. پس کاری رو بکن که من می‌گم.

آناهید: خیلی به زندگیت و جایی که ایستادی افتخار می‌کنی؟

علی: حرف رو به من برنگردون آنا. مسئله من نیستم، تویی. اگه نمی‌دونی چیکار کنی و فرقی

نمی‌کنه و چیزی هم دست تو نیست، پس بیخیال آرمان شو و قید این سفر رو هم بزن.

آناهید: یه قاصدک رو فرض کن. گل قاصدک. رسیده. در آستانه تلاشی. کافیه دستت رو برای

چیدنش جلو ببری تا تمام تارهای ابریشمیش فرو بریزه و جز یه نهنج لخت چیزی ازش

باقی نمونه. جز مرگ، هیچی منتظرش نیست. اون تارهای ابریشمی پر از زندگی هستن،

آماده پرواز، اما نهنجی که به زمین وصله کارش تمومه، باید از دونه‌هاش، از حاصلش جدا

بشه. می‌دونم همتون از آرمان بیزارین و براتون سواله یه لاشی زبون‌باز چطور می‌تونه از

هزاران کیلومتر اون‌طرف‌تر یکی مثل من رو تو زندگیش نگه‌داره... ولی سواالتون غلطه.

آرمان واسه شما یه لاشی زبون‌بازه و برای اون قاصدک در حال تلاشی یه ناجی. همون

لاشی با همون زبون چرب و نرمش، با ظرافتی که تو نگاه هیچ‌کدوم از شما نیست دست

آورد و من رو آروم از ساقه جدا کرد و با همه تارهای ابریشمی روی سرم دوباره کاشت توی

خاک و من یکهو دیدم که سبز شدم. بدون اینکه بمیرم سبز شدم. (مکث) من به هیشکی

نگفتم علی، نرفتم توی شبکه‌های مجازی و کوفت و زهرمار جار بزنم که چه بلایی سرم

اومده بود، چون از رویاهام دست‌نسته بودم، اما شایعه‌ها واقعیت داشتن. من انکار کردم و

به هیشکی نگفتم به جز آرمان. یه لاشی زبون‌باز یه‌شبه که قرار نبود برای بار دوم ببینمش.

اون معشوق من شد و عاشق من، دوست من، مادر من، پدر من و برادرم. من آرمان رو ذره
ذره خوردم و زندگی گرفتم، همونطور که یه جنین توی نه ماه بارداری مادرش رو می خوره
و زندگی می گیره.

مدتی سکوت می شود.

علی: فکر می کردم این اولین باریه که می خوای خودت رو به فنا بدی.
آناهید: اولین بار؟ آخرین باری که چیزی رو برای اولین بار تجربه کردم بچه بودم.
علی: در این حد؟
آناهید: در همین حد.
علی: باشه... هرچی... حالا که دیگه در حال پرپرشدن نیستی. مگه سبز نشدی دوباره؟ چرا حالا
رو انکار می کنی؟ گذر زمان رو انکار می کنی؟ باید مدام خودت رو به مرگ برسونی؟ نمی شه
چیزهای دیگه رو بخوای؟ لذتهایی به جز مردن و زنده شدن؟ چرا اصلا باید قاصدک
باشی؟ چرا اینبار یه درخت نباشی. مثلاً درخت توت.
آناهید: دست من نیست.
علی: دست توئه.
آناهید: نهایتاً بتونم اداش رو در بیارم.
علی: اداش رو در بیار. تو که خوب بلدی ادا در بیاری.
آناهید: چطوری مثلاً؟
علی: خودت می دونی چطوری.

علی جلوی آناهید مانند یک مدل چرخ می زند و راه می رود انگار بخواهد خودش را به او ارائه دهد.

آناهید: وقتی می تونیم صادقانه با هم دوست باشیم چرا خودمون رو درگیر ارتباطی کنیم که
آبستن اختلافه؟ چرا زندگیمون رو بریزیم توی یه ظرف که تضادهامون ظرف رو بترکونه و
ما هزار تکه بشیم پخش به در و دیوار؟
علی: چون من از برنامه خسته شدم. از ترسیدن خسته شدم. از صبر کردن خسته شدم. من
بیشتر می خوام. بیشتر از اینی که از تو دارم.
آناهید: بیشتری که به صفر میل می کنه؟

علی: همه چیز بالاخره به صفر میل می‌کنه. زندگی فاصله اینجا تا صفره. درخت توت هم بالاخره می‌میره. اما عمرش از قاصدک بیشتره. به جای اینکه هر بهار بمیره و زنده بشه، فقط سیاهی‌هاش رو می‌تکونه روی خاک و به زندگی ادامه می‌ده.

مدتی سکوت می‌شود آناهید زخم کف دستش را نگاه می‌کند.

آناهید: وقتی دستم زخم شد تو چیکار کردی؟

علی: روش چسب زدم.

آناهید: عذاب وجدان نگرفتی که باعث شدی اینطوری شم؟

علی: نه. اتفاقا خوشحال بودم که به بهونه پانسمان می‌تونم دستت رو بگیرم. خیلی هم با دقت و سرصبر زخمت رو پانسمان کردم.

آناهید دوباره پانسمان دستش را نگاه می‌کند و روی آن دست می‌کشد. بعد پنجره نیمه باز اتاق را نگاه می‌کند.

آناهید: اون رو ببند. صدای باد اذیتم می‌کنه.

صحنه نهم

کوسنی که آناهید گوشش را در آن گذاشته در اندازه طبیعی وسط صحنه روی زمین افتاده. جز نور موضعی روی آن، باقی صحنه تاریک است. صدای زنگ و بعد بوق پیغامگیر.

صدای یک زن: آناهید جان درباره نقش، فقط زود قضاوت نکن ولی کار کودک. حتما که نباید آپولو هوا کنی همیشه و بچه‌ها، بهترین تماشاگرهای دنیان. باورت می‌کنن و عاشقت می‌شن و برات نگران می‌شن، سرت داد می‌زنن، برات اشک می‌ریزن. نمی‌دونم چطوری بگم ولی باید ببینی خودت. مونولوگ طولانی نداره لاین‌ها هم پیچیده نیست، البته تو که متخصصی و عاشق کار سخت. صحنه آخر اکت زیاد داریم. باید گریم اسب رو بگیری و روی صحنه هم چهاردست و پا راه بری. در واقع نقش اسبه دیگه ولی از اولش اسب نیستی کم‌کم اسب می‌شی. صحنه آخر نمایش هم با خودت تموم می‌شه که باید شیهه بکشی. حالا فرید می‌گفت صدای شیهه رو پخش کنیم ولی من فکر می‌کنم اگر خودت بتونی شیهه بکشی خیلی اصیل‌تره. بلیط هم اوکی شد. همه توی یه پروازیم. می‌بینمت.

تماس قطع می‌شود. تاریکی. صدای شیهه اسب که از نوار پخش می‌شود و بعد صدای آناهید که تلاش داد آن شیهه را تکرار کند. چند بار این دو شیهه در تاریکی شنیده می‌شوند.